

شایو | اوسامو دازای | برگردانِ مرتضی صانع | چاپ ششم

شایو

پایین رفتن خورشید

نویسنده: اوسامو دازای

ترجمه‌ی مرتضی صانع

کتاب افق

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش یک: مار

مادر آهِ بی‌جانی کشید. در اتاق ناهارخوری سوپ می‌خورد. پیش خود گفتم شاید چیزی در سوپ دیده که چندشش شده. پرسیدم: «مو بود؟» «نه.» و انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، یک قاشق دیگر سوپ در دهانش گذاشت. این یکی بی‌دردسر پایین رفت. سرش را گرداند، نگاهش را از پنجرهٔ آشپزخانه به درخت گیلاس پُرشکوفه دوخت و در همان حالت قاشقی دیگر را لرزان و سراسیمه (همچون بال‌بال‌زدن پرندگان) در دهانش ریخت. آنقدر بی‌شباهت به آدابی که مجله‌های بانوان تجویز می‌کنند می‌خورد که دیگرهیچ صنعت ادبی‌ای نمی‌تواند جلوی استفاده از عبارت بال‌بال‌زدن را بگیرد.

برادرِ کوچکم، نائوجی، یکی از آن روزها که مدام مست بود به من گفت: «صِرفِ داشتن نام و مقام کسی رو اشراف‌زاده نمی‌کنه. بعضی‌ها نجیب‌زاده‌هایی بزرگ‌ان، اما نامی جز اون که طبیعت به اون‌ها بخشیده ندارن. یه سری هم مثل ما؛ نام‌زاده‌ایم و تنها نامی رو یدک می‌کشیم. بیشتر به آواره‌ها می‌مونیم تا اشراف‌زاده‌ها. مثلاً همین ایواشیما (یکی از همکلاسی‌هایش را می‌گفت که کُنت است) تو رو یاد بی‌سروپاترین ولگردی که تو خیابون می‌بینی نمی‌ندازه؟ همون بی‌شعور تو عروسی پسرعموش تاکسیدو پوشیده بود. اصلاً گیرم اجباری توی پوشیدن اون لباس بوده، دیگه شنیدنِ کلمه‌های قلمبه‌سلمبه‌ای که اون ابله خیال کرده برای سخنرانی سر میز شام مناسبه، حالمو به‌هم می‌زنه. این یه ادا اطوارِ پوچ و بی‌ارزشه و ربطی به ادب نداره. درست همون جوری که قبلنا اطراف دانشگاه‌ها تابلوی خوابگاه کلاس بالا نصب بود، جلوی بیشتر اشراف‌زاده‌ها هم تو بهترین شرایط باید تابلوی گدایان کلاس‌بالارو نصب کنن. اشراف‌زاده‌های راستکی مثل اون ایواشیمای چلمن اِفاده‌ای نیستن. مامان تو خونوادهٔ ما تَکه. چیزی تو خودش داره که ما هیچ‌کدوم نداریم.»

مثلاً همین موضوع سوپ‌خوردن. به ما یاد داده‌اند روی بشقابمان دولا شویم، کمی سوپ را با قاشقی که مایل به دست گرفته‌ایم بلند کنیم، و همان‌طور که به دهان نزدیکش می‌کنیم قاشق را کج نگه داریم. حالا مادر، انگشتان دست چپش را روی لبهٔ میز می‌گذارد و شق و رق می‌نشیند، با سری بالا گرفته و نگاه‌های هرازگاهی‌ای که از زیر چشم به بشقاب می‌اندازد، قاشق را توی سوپ فرو برده و همچون پرستویی (آنقدر پاک و ظریف که آدمی به‌راستی اجازهٔ استفاده از این تشبیه را دارد) با زاویهٔ مناسب به دهان نزدیک می‌کند. سپس با نگاه‌های معصومی که به اطرافش می‌اندازد قاشق را درست همچون بالی کوچک به حرکت درمی‌آوَرد؛ بدون ریختن حتی یک قطره سوپ و یا

اندک صدای هورت‌کشیدن یا صدای برخورد قاشق با بشقاب. شاید با آداب و رسومی که به ما دربارهٔ خوردنِ سوپ گوشزد کرده‌اند سازگار نباشد، ولی برای من جذاب‌ترین است و یک جورهایی ناب جلوه می‌کند. راستش این که خوردنِ سوپ به روش مادر چقدر مزه می‌دهد مرا شگفت‌زده می‌کند؛ یعنی جای این‌که آدم راست توی بشقاب را نگاه کند، آرام و متین و با کمری صاف پشت میز بنشیند. ولی به گفتهٔ نائوجی، به دلیل گدای‌کلاس‌بالابودن و ناتوانی‌ام در پیروی از روش ساده و بی‌دردسر مادر، به شیوهٔ پکرکننده‌ای که آداب و رسوم ویژهٔ این کار توصیه می‌کنند، روی بشقاب دولا می‌شوم.

روش غذاخوردن مادر، نه فقط سوپ‌خوردنش، پاک از آداب معمول میز غذا به دور است. وقتی گوشت می‌پزم بی‌درنگ با کارد و چنگال به جانش می‌افتد و آن را تکه تکه می‌کند، سپس چنگال را به دست راست داده و تکه‌های گوشت را یکی پس از دیگری با سرخوشی به چهارمیخ می‌کشد. وقتی هم که ما برای بدونِ تلق‌تلوق جداکردنِ تکه‌های مرغ در حالِ کلنجاررفتن با استخوان‌ایم، مادر بی‌دغدغه تکه استخوانی را با انگشتانش بلند می‌کند و به نیش می‌کشد. با این حال چنین کارهای دور از تمدنی نه‌تنها دلنشین‌اند، بلکه وقتی مادر آن‌ها را به جا می‌آورد بسیار شهوت‌انگیز جلوه می‌کنند. هر چیزِ راستینی گرایش به کژی دارد.

خودم هم گاهی اوقات فکر می‌کنم خوراکی‌ها وقتی با دست خورده شوند دلپذیرترند، ولی از انجامش خودداری می‌کنم، از ترس این که اگر گدای‌کلاس‌بالایی همچون شخص شخیصِ خودم از مادر نه آنچنان که باید و شاید پیروی کند، ممکن است راست راستی شبیه گداها شود.

برادرم نائوجی می‌گوید ما هیچ همخوانی‌ای با مادر نداریم. خود من بارها از سختی تقلید از او احساس ناامیدی کرده‌ام. یک بار در شبی از نخستین شب‌های مهتابی و زیبای پاییز با مادر در آلاچیق کنار آبگیر پشت خانهٔ خیابانِ نیشیکاتا نشسته بودیم و از دیدنِ ماه حظ می‌کردیم، که ناگهان مادر برخاست و رفت کنار بوته‌های گل. ریز ریز خنده‌ای کرد و از میان شکوفه‌های سفید مرا صدا زد: «کازوکو، حدس بزن مامان داره چی‌کار می‌کنه؟»

«داره گل می‌چینه.»

صدای نازکش را با خنده بلند کرد: «داره جیش می‌کنه.»

حس کردم در او چیز بی‌کران و ستایش‌برانگیزی وجود دارد که من نمی‌توانم از آن تقلید کنم.

چیزی که می‌گویم هیچ ربطی به سوپ امروز صبح ندارد، ولی چندی پیش در کتابی خواندم که در

دوران پادشاهی فرانسه، زنان دربار به چیزی جز راحت‌کردن خودشان در باغ‌های کاخ یا کنج راهروها فکر نمی‌کرده‌اند. چنین پاکی و رهایی‌ای به‌راستی مرا افسون می‌کند و بعید می‌دانم مادر از واپسین‌های ایشان نباشد.

خلاصه امروز صبح داشت سوپ می‌خورد که آن ناله را سر داد: «آ»، و من پرسیدم مو بود، که گفت نه، نبود.

«شاید زیادی شوره.»

سوپ امروز از کنسروهای نخودسبز امریکایی بود که میان جیرهٔ روزانه‌ام پیدا کردم. با این‌که آشپزی یکی از پیش‌پاافتاده‌ترین توانایی‌هایی‌ست که دخترها باید در خود دریابند، هیچ اعتقادی به دستپختم ندارم. حتی وقتی مادر گفت: «همه چیز روبه‌راهه» نمی‌توانستم نگران سوپم نباشم. مادر گفت: «خیلی خوشمزه شده.» سوپش را که تمام کرد، چند کوفته برنجی لای جلبک دریایی پیچید و خورد.

هیچ‌وقت صبحانه‌خوردن را دوست نداشته‌ام. هرگز هم پیش از ساعت ده احساس گرسنگی نکرده‌ام. امروز صبح تصمیم گرفتم سوپ درست کنم، ولی قصدم فقط خوردن بود، حالا هر چیزی. چند کوفته برنجی در بشقاب انداختم و چند بار با هاشی[1] بهشان سیخونک زدم تا از هم جدا شوند. درست مانند کاری که مادر هنگام خوردنِ سوپ با قاشق می‌کند، تکه‌ای را در زاویهٔ درست با دهانم بلند کردم و گویی پرندهٔ کوچکی را خوراک می‌دهم آن را در دهانم گذاشتم. با غذایم که ور می‌رفتم مادر، که صبحانه‌اش را تمام کرده بود، به‌آرامی برخاست و پشت به دیواری که آفتاب پگاه گرمش کرده بود ایستاد. کمی در سکوت تماشاگر غذاخوردنِ من بود.

«کازوکو، نباید اون‌طوری بخوری. باید صبحانه رو وعده‌ای کنی که بیشتر از همه ازش لذت می‌بری.»

«شما از صبحانه لذت می‌برید مادر؟»

«من مهم نیستم... من که دیگه مریض نیستم.»

«ولی این من‌ام که مریض نیستم.»

«نه، نه.» مادر با لبخندی دلخراش سرش را تکان‌تکان داد.

پنج سال پیش درگیر بیماری‌ای شدم که به آن می‌گویند مشکلِ ریوی. خوب می‌دانستم که خودم

این بلا را سر خودم آورده‌ام. از سوی دیگر بیماری اخیر مادر بسیار سخت و ملال‌انگیز بود. با این حال شش‌دانگِ حواسش به من بود.

زیر لب گفتم: «آه.»

«چی شده؟» این بار نوبت مادر بود که بپرسد. نگاه‌هایی رد و بدل و لحظه‌ای از درکِ مطلقِ دوطرفه را تجربه کردیم. خندهٔ کوچکی کردم و چهرهٔ مادر به لبخندی روشن شد.

هرگاه افکار کوبنده و دردناک به‌سویم هجوم می‌آورند آن نالهٔ عجیب از دهانم درمی‌آید. این بار همهٔ رویدادهای مربوط به طلاق شش سال پیشم را ریز به ریز به یاد آوردم، و پیش از آن که به خودم بیایم آهِ کوچکم به گوش رسید. در عجب‌ام چرا مادر هم آن ناله را سر داد؟ دلیلش نمی‌تواند مثلِ من به‌یادآوردنِ خاطرهٔ درهم‌شکننده‌ای از گذشته‌اش باشد. نه. با این حال دلیلی پشتش است.

«چی یادت اومد مادر؟»

«یادم نیست.»

«دربارهٔ من بود؟»

«نه.»

«دربارهٔ نائوجی بود؟»

«بله.» سپس واژگانش را که سبک‌سنگین می‌کرد، سرش را خم کرد و گفت: «شاید.»

برادرم نائوجی با اینکه دانشجو بود به جبهه فراخوانده و به جزیره‌ای در اقیانوس آرام جنوبی فرستاده شد. تا امروز خبری از او نداریم. با اینکه جنگ تمام شده هنوز به خانه باز نگشته. مادر از امید دیدار دوبارهٔ نائوجی دست شسته. به ما که این طور می‌گوید؛ ولی من یک ثانیه هم دست نکشیده‌ام. حسی همیشه می‌گوید که دوباره او را خواهیم دید.

«خیال می‌کردم پاک امیدم رو از دست داده‌ام، اما وقتی سوپ خوشمزهٔ تو رو خوردم یادش افتادم. همون برام کافی بود. کاش باهاش بهتر تا می‌کردم.»

در همان نخستین روزهای دبیرستان نائوجی دیوانه‌وار به ادبیات گروید و کم‌کم زندگی‌اش را به‌سوی بزهکاری برد. خدا می‌داند چقدر مادر را ناراحت کرد. با وجودِ کردار وحشتناکش مادر هنگام سوپ‌خوردن به او فکر کرد و آه کشید. با خشم غذا را در دهانم فرو دادم و احساس کردم سرم از عصبانیت داغ شده.

«حالش سر جاشه. سُر و مُر و گنده‌ست. اراذلی مثل نائوجی به این سادگی‌ها جون نمی‌دن که. همیشه نجیب‌ترین و مهربون‌ترین و بهترین آدمان که می‌میرن. اون کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌ده. با چماق هم تو سرش بزنی نمی‌میره.»

مادر لبخندی زد. گفت: «پس به گمونم تو خیلی زود می‌میری.» داشت سربه‌سرم می‌گذاشت.

«معلومه که زود نمی‌میرم. هم بدم هم بی‌ادب. هشتاد سالی عمر می‌کنم.»

«راست می‌گی؟ اگه این طوریه مادرت هم نود سالی داره.»

با کمی تعجب گفتم: «بله». آدم‌های پست عمر دراز دارند. خوب‌ها زود می‌میرند. مادر آدم خوبی است، ولی دوست ندارم زود بمیرد. نمی‌دانستم چه باید بگویم. با خشم گفتم: «خیلی یکدنده‌ای.» لب پایینم لرزید و اشکم سرازیر شد.

مطمئن نیستم بتوانم دربارهٔ آن مار صحبت کنم. بعد از ظهر چهار پنج روز پیش بچه‌های محله ده دوازده تخم مار پیدا کردند که زیر تیرک پرچین باغ پنهان بودند. می‌گفتند تخم‌های افعی‌اند. پیش خود گفتم اگر قرار باشد ده دوازده افعی لای بیشهٔ بامبویمان داشته باشیم دیگر نمی‌توانیم بی‌دردسر وارد باغ شویم. به بچه‌ها گفتم: «بیاین تخم‌ها رو بسوزونیم.» آن‌ها هم دنبالم راه افتادند. از ذوقِ زیاد بالا و پایین می‌پریدند.

نزدیک بیشه‌زار کپه‌ای برگ و خار و خاشاک هم آوردم. آتشی افروختم و تخم‌ها را یکی پس از دیگری در آن انداختم. زمان زیادی گذشت و تخم‌ها نسوختند. بچه‌ها برگ و شاخه‌های کوچک بیشتری روی آتش ریختند و به تب و تاب آن افزودند، اما انگار تخم‌ها سرِ سوختن نداشتند.

دختری که در خانهٔ رعیتی پایین جاده زندگی می‌کرد از پشت پرچین پرسید داریم چه کار می‌کنیم.

«داریم تخم‌های افعی رو می‌سوزونیم. می‌ترسیدم از تخم بیرون بیان.»

«چه قدّی‌ان؟»

«اندازهٔ تخم بلدرچین، سفیدِ یکدست.»

«اونا تخم مارهای ساده‌ان، نه افعی. راستی، تخم‌های نارِس سخت می‌سوزن.»

انگار که سراسر ماجرا برایش بی‌ارزش باشد خنده‌کنان دور شد.

دست‌کم نیم‌ساعتی می‌شد که آتش زبانه می‌کشید، تخم‌ها اما هنوز پا پس نکشیده بودند. به بچه‌ها گفتم آن‌ها را بیرون بکشند و زیر درخت آلو خاک کنند. مشتی ریگ هم جمع کردم تا نشانگر گور باشد.

«بیایید همگی دعا کنیم.» زانو زدم و دست‌هایم را به هم گره کردم. بچه‌ها هم مطیع و سربه‌زیر پشت سرم زانو زدند و دست‌هایشان را به نشانهٔ دعا به هم گره کردند. تمام شد. از بچه‌ها جدا شدم و آهسته از پله‌های سنگی بالا رفتم. مادر بالای پله‌ها، زیر سایهٔ طاقی از گل‌های فوجی ایستاده بود.

گفت: «کار خیلی ظالمانه‌ای کرده‌ای.»

«فکر کردم تخم‌های افعی‌ان، ولی مال یه مار معمولی بودن. به هر حال براشون مراسم خاکسپاری مرتبی برگزار کردم. جای ناراحتی نداره.» پیش خود گفتم اینکه مرا از بالا می‌دیده چقدر مایهٔ سرافکندگی بوده است.

مادر هیچ خرافاتی نیست اما از ده سال پیش که پدرمان در خانهٔ خیابان نیشیکاتا مُرد، ترس کشنده‌ای از مارها در جانش افتاده. درست پیش از آن که پدر فوت کند، مادر چیزی کنار تخت پدر می‌بیند و خیال می‌کند ریسمانِ سیاه باریکی است. بی‌خیال پیش می‌رود تا برش دارد، که متوجه می‌شود مار است. مار از دستش سر می‌خورَد و در دالان ناپدید می‌شود. تنها مادر و دایی وادا آن را دیده‌اند، سپس به هم نگاهی انداخته‌اند و از ترس آن که مبادا به آرامش واپسین ساعات زندگی پدر گزندی وارد شود چیزی نگفته‌اند. برای همین هم با اینکه من و نائوجی در آن خانه بودیم از آن مار باخبر نشدیم.

ولی از آن‌جا که این صحنه را با چشمان خودم دیده‌ام مطمئن‌ام عصر روزی که پدر مُرد، تعداد زیادی مار به دور درختان کنار آبگیر پیچیده بودند. من اکنون بیست‌ونه‌ساله‌ام؛ این یعنی ده سال پیش که پدرم مُرد نوزده سال داشتم و دیگر بچه نبودم. از آن روز ده سال می‌گذرد اما خاطراتش هنوز تازهٔ تازه‌اند. اشتباه نمی‌کنم. کنار تالاب قدم می‌زدم و مشغول چیدن گل برای مراسم بودم که کنار بوتهٔ آزالیا ایستادم و ناگهان مار کوچکی به چشمم آمد که دور شاخه‌ای پیچیده بود. کمی جا خوردم و ترسیدم. پیش که رفتم تا از بوتهٔ کناری دسته‌ای کِریا بچینم، یکی هم آن‌جا بود.

روی رز شارون کناری‌اش هم بود. روی درخت افرا، طاووسی‌ها، گل‌های فوجی، درخت گیلاس، همه و همه، مار به چشم می‌خورد. من هم نترسیده بودم. حس کردم آن مارها مانندِ خودم در سوگ پدرم نشسته‌اند و از لانه‌هایشان بیرون خزیده‌اند تا به روح او ادای احترام کنند. بعدها وقتی موضوع مارهای باغ را با مادر در میان گذاشتم با خونسردی گوش داد و فقط اندکی سرش را کج کرد. انگار به چیزی می‌اندیشید. برداشتی نکرد. نظری هم نداد.

و این نظریه که این دو رخداد که در هر دو مارها حضور داشتند، باعث بیزاری ابدی مادر از آن‌ها شده هنوز هم پابرجاست. یا شاید درست‌تر باشد بگوییم هراسی که از آن‌ها داشت به وحشت بدل شد.

بی‌شک وقتی مادر دیده دارم تخم‌های مار را می‌سوزانم، حس کرده نشانهٔ شومی در این کار نهفته است. این آگاهی سبب به‌وجودآمدنِ احساسی در من شد که سوزاندنِ تخم‌ها را کردار وحشتناکی جلوه می‌داد. آن‌قدر از ترس اینکه کار ناشایست من مایهٔ طلسم مادر شده باشد رنج کشیدم که تا پایان آن روز، فردایش، و روز پس از آن هم نمی‌توانستم از ذهنم دورش کنم. امروز صبح هم در اتاق ناهارخوری، از روی هیجان، آن سخنرانی سبکسرانه را در مورد آدم‌های خوبی که در جوانی می‌میرند ایراد کردم. پشت‌بندش هم نتوانستم جمع و جورش کنم و کار به گریه و زاری کشید. هنگام شستنِ ظرف‌های صبحانه هم حس کردم مارِ کوچکِ ترسناکی که عمر مادر را کوتاه می‌کند در سینه‌ام خزیده. این حس مرا بسیار رنجاند.

همان روز ماری در باغ دیدم. صبح زیبا و آرامی بود. پس از به‌پایان‌رساندنِ کار آشپزخانه با خود گفتم بهتر است صندلی حصیری‌ای به چمن ببرم و کمی بافتنی ببافم. همان‌طور صندلی به دست پا به باغ می‌گذاشتم که کنار ساقه‌های زنبق چشمم بهش خورد. تنها واکنشم از آن ترس‌های ملایم بود. صندلی را به ایوان برگردانده، جاگیر و مشغول شدم. پس از ظهر، وقتی برای برداشتنِ یک جلد

از نقاشی‌های لورن بلانچین به کتابخانه‌مان که در انباری ته باغ بود رفتم، ماری خرامان‌خرامان میان چمن‌ها می‌خزید. همان ماری بود که صبح دیده بودم؛ همان مارِ زیبا و باریک. داشت به‌آرامی از میان چمنزار می‌گذشت. به سایهٔ رز وحشی که رسید درنگی کرد، سرش را بلند کرد و زبان اخگرگونش را لرزاند. انگار دنبال چیزی می‌گشت. کمی که گذشت سرش را پایین انداخت و روی زمین پخش شد. گویی خستگی بر او چیره شد. با خود گفتم: «حتماً ماده‌ست.» تنها دلیلش هم زیبایی‌اش بود. به انبار رفتم و کتاب را برداشتم. در راه بازگشت به جایی که دیده بودمش سرک کشیدم. خبری ازش نبود.

عصرهنگام با مادر چای می‌نوشیدم که ناخودآگاه نگاهم به باغ افتاد و دیدمش که آرام‌آرام کنار سومین پلهٔ سنگی می‌خزد.

مادر هم آن را دید. «این همون ماره‌ست؟» این را که می‌گفت به‌سوی من خیز برداشت و از ترس کنارم پناه گرفت. دست‌هایم را محکم می‌فشرد. حتماً داشت فکر می‌کرد.

گفتم: «منظورت مادرِ اون تخم‌هاست؟»

«بله بله...» صدایش خسته به نظر می‌آمد.

دست همدیگر را گرفتیم و ساکت ماندیم. با شور و نگرانی به مار خیره شدیم. به‌سستی روی انبار چنبره زده بود. تکانی به خودش داد. لرزان‌لرزان پله‌ها را پیمود و سُر خورد و میان گل‌های زنبق ناپدید شد.

آهسته گفتم: «از صبح تا حالا تو باغ سرگردونه.» مادر آهی کشید و محکم روی صندلی نشست.

با دلمردگی گفت: «دلیلش همینه، من مطمئن‌ام. اومده دنبال تخم‌هاش. ای بینوا.»

نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم. آهسته خنده‌ای عصبی کردم.

آفتابی که به صورت مادر می‌تابید چشم‌هایش را کمابیش روشن کرده بود. چهره‌اش، که گویی پردهٔ نازکی از خشم رویش کشیده شده بود، به قدری زیبا بود که دلم خواست به‌سویش پر بکشم. همان آن به ذهنم رسید که چهرهٔ مادر به آن مار بخت‌برگشته می‌مانَد. بی هیچ دلیل خاصی حس کردم آن مارِ مادر زیبا و غمزده، عمر مار زشتی را که در سینهٔ من خانه کرده به پایان می‌رساند.

دستم را روی شانهٔ نرم و ظریف مادر گذاشتم و هیجانی جسمانی حس کردم که نمی‌توان وصفش کرد.

نخستین روزهای دسامبرِ سالِ تسلیم بی‌چون‌وچرای ژاپن در جنگ بود که ما خانهٔ خیابان نیشیکاتا را رها کردیم و به این خانه در ایزو که معماری‌اش بیشتر چینی‌ست آمدیم. از مرگ پدر به این سو دایی وادا، برادر کوچک‌تر و تنها بازماندهٔ خونی آن روزهای مادر، مسئولیتِ تأمین هزینه‌های خانه را به دوش کشیده بود. اما با پایان جنگ همه چیز دگرگون شد و دایی وادا به مادر گفت دیگر نمی‌توانیم مثل گذشته ادامه بدهیم و چاره‌ای جز فروش خانه و مرخص‌کردنِ خدمتکاران نداریم. همچنین گفت بهترین راه خریدِ خانه‌ای نُقلی در گوشه‌ای از مملکت است تا دو نفرمان راحت در آن زندگی کنیم. درک مادر از مسائل مالی به اندازهٔ یک بچه است، و احتمالاً وقتی دایی وادا وضعیت آن زمانمان را برایش شرح داده تنها گفته: «هرچه صلاح می‌دانی.»

در واپسین روزهای دسامبر از دایی وادا نامه‌ای با پست سفارشی به دستمان رسید که در آن نوشته بود ویلای ویسکُنت کاواتا برای فروش گذاشته شده. آن خانه در بالادست‌ها بود و چشم‌انداز مناسبی داشت. نزدیک نیم جریب زمینِ زیر کشت هم شاملش می‌شد. به گوشمان رسیده بود که آنجا به شکوفه‌های آلو و گرمسیربودن در زمستان و سردسیربودن در تابستان معروف است. دایی

وادا در نامه این‌طور جمع‌بندی کرده بود که: «مطمئن‌ام از زندگی در آنجا لذت خواهید برد. به هر حال لازم است رو در رو سنگ‌هایتان را با طرف دیگرِ معامله وا بکنید. پس می‌شود فردا به دفتر من بیایید؟»

پرسیدم: «می‌خواهید بروید مادر؟»

گفت: «مجبورم.» و با لبخند دلخراشی ادامه داد: «ازم خواسته که برم.»

روز بعد اندکی پس از ظهر به راه افتاد. رانندهٔ قدیمی‌مان همراهی‌اش کرد و دور و بر ساعت هشت او را با تشریفات برگرداند.

به اتاقم آمد، نشست و دستش را روی میز گذاشت. داشت از حال می‌رفت. تنها چیزی که گفت این بود: «همه چیز تمام شد.»

«چه چیزی تمام شد؟»

«همه چیز.»

با شگفتی گفتم: «ولی شما که حتی ندیده‌اید چه جور خونه‌ایه.»

آرنجش را روی میز و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و آه کوتاهی کشید. «دایی وادا می‌گه خونهٔ خوبیه. حس می کنم انگار همین الان اونجام، حتی بدونِ اینکه چشم‌هام رو باز کنم.» سرش را بلند کرد و لبخند بی‌جانی زد. صورتش کمی لاغر و بسیار زیبا به چشم می‌آمد.

من که در برابر اعتماد زیادِ مادر به دایی پاک سپر انداخته بودم، به توافق گفتم: «بله، همین طوره.»

«پس تو هم چشم‌هاتو ببند.»

هر دو خندیدیم، ولی درست پیش از مرگِ خنده‌مان احساس افسردگی شدید کردیم.

از آن پس، کارگران هر روز به خانه‌مان می‌آمدند و بستنِ بار و بندیل آغاز شده بود. دایی وادا هم سری به ما زد و کارهای اساسی را انجام داد تا کلک هر چیزی که باید فروخته می‌شد کنده شود. سرِ من و خدمتکارمان اُکیمی با کارهایی مانند تاکردنِ لباس‌ها و سوزاندنِ زباله‌ها در باغ گرم بود. مادر هم دست به سیاه و سفید نمی‌زد. هر روز در اتاقش می‌نشست و وقتش را بیهوده با چیزی می‌گذراند.

یک روز دل به دریا زدم و کمی تند و تیز از او پرسیدم: «چه‌ت شده؟ اصلاً دوست داری بریم ایزو؟»

تنها چیزی که او با نگاهی مبهم به زبان آورد این بود: «نه.»

تقریباً ده روز طول کشید تا پاکسازی به پایان برسد. در بعد از ظهری که با اُکیمی در باغ مشغول سوزاندنِ حصیر و کاغذ باطله بودیم، مادر از اتاقش بیرون آمد و در ایوان ایستاد. در سکوت به زبانه‌های آتش نگریست. بادی سرد و خاکستری از غرب می‌وزید و دود را روی زمین می‌غلتاند. نگاهم به چهرهٔ مادر افتاد و متوجه شدّت رنگ‌پریدگی‌اش شدم. هرگز او را این‌گونه ندیده بودم.

بلند گفتم: «مادر، سرحال به نظر نمیای.» مادر با چهره‌ای بیمار و لبخندی ساختگی پاسخ داد: «چیزی نیست.» بی‌سروصدا به اتاقش بازگشت. از آنجا که تشک و ملافه‌ها را بسته‌بندی کرده بودیم، آن شب اُکیمی روی مبل خوابید. من و مادر هم در اتاقش با هم روی رختخوابی که از همسایه قرض گرفته بودیم خوابیدیم.

مادر با صدایی چنان سرد و بی‌جان که باعث وحشت من شد گفت: «فقط به خاطر توئه که به ایزو می‌رم، چون تو رو دارم، چون تو با منی.»

یکه خوردم. پیش خود گفتم: «خب اگه نبودم چی‌کار می‌کردی؟» ناگهان زد زیر گریه. «بهترین اتفاقی که الان می‌تونه بیفته مرگِ منه. کاش من هم می‌تونستم توی این خونه که پدرتون مُرد سرمو زمین بذارم.» بریده بریده صحبت می‌کرد. اشکش هم بیشتر و بیشتر سرازیر می‌شد.

مادر تاکنون به این آهستگی با من حرف نزده بود. هیچ‌گاه هم به این بی‌خیالی جلوی من نگریسته بود؛ حتی زمان از دنیا رفتنِ پدر، یا ازدواج من، یا باردار به خانه بازگشتنم، یا وقتی بچه‌ام مُرده به دنیا آمد. یا حتی بعدش که بیمار شدم و به تخت چسبیدم، یا حتی وقتی نائوجی کار بدی انجام می‌داد، هرگز چنین ضعفی از خودش نشان نداده بود. مادر طی ده سالی که از مرگ پدر می‌گذشت، به همان آرامی و بی‌خیالی زمان زنده‌بودنش به‌سر می‌بُرد. من و نائوجی هم از این داستان بهره می‌گرفتیم تا بی هیچ نگرانی و دلمشغولی قد بکشیم. مادر حالا دیگر آه در بساط نداشت. همهٔ پول‌هایش را بی هیچ چشمداشتی برای ما (من و نائوجی) خرج کرده بود و حالا پس از آن‌همه سال ناچار به ترک خانه و جابه‌جایی به کلبه‌ای روستایی، و آغاز دورانی آشفته شده بود؛ بدون حتی یک خدمتکار. اگر مادر زنِ خسیس و بدجنسی بود و مدام سرمان غر می‌زد و سرزنشمان می‌کرد، یا اگر از آن دسته آدم‌های آب‌زیرکاهی بود که مخفیانه تدابیری می‌اندیشید تا سرمایه‌اش را دوچندان کند، هیچ‌وقت آن‌طور آرزوی مرگ نمی‌کرد؛ هرچقدر هم زمانه عوض شده باشد. برای نخستین بار در زندگی درک کردم که چه جهنمِ سیاه، دردناک و بی‌دروپیکری است بی‌پولی. دلم پر از جوش و خروش بود، ولی چنان غمی مرا فرا گرفته بود که راه پایین‌آمدن

اشک‌هایم را می‌بست. نمی‌دانم دردی که آن زمان تجربه کردم همان اصطلاح جاافتادهٔ کرامت زندگی بشری‌ست که مردم می‌گویند، یا نه. با چشمانی دوخته به سقف همان‌جا دراز کشیدم. حس می‌کردم از کوچک‌ترین جنبشی ناتوان‌ام. تنم به سختی سنگ شده بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

فردای آن روز همان‌طور که پیش‌بینی‌اش را می‌کردم مادر ناخوش بود. دَم‌های آخر را با تک‌تک خرده‌ریزهای آنجا گذراند، انگار که تک‌تکِ دقایق اضافه‌ای که در آن خانه می‌ماند برایش باارزش بود؛ ولی دایی وادا آمد تا بگوید باید همان روز به ایزو برویم. کم‌وبیش همهٔ اسباب و اثاث را فرستاده بودیم. مادر با اکراهی آشکار کتش را به تن کرد و پس از اینکه پیش پای اُکیمی و همهٔ مستخدمانی که برای وداع آمده بودند کرنش کرد، از خانهٔ خیابان نیشیکاتا بیرون رفت.

قطار به‌نسبت خالی بود و برای نشستنِ همه جا داشت. دایی وادا شاد و سردماغ بود و زیر لب ترانه‌هایی زمزمه می‌کرد؛ بیشتر از نوها[۲] می‌خواند. مادر رنگ‌پریده و با چشمانی به زمین دوخته، بی‌روح به نظر می‌آمد. در ایستگاه ناگائوکا از قطار پیاده و سوار اتوبوس شدیم. مسیری کوتاه را پیمودیم، پیاده شدیم و به‌سوی کوهستان به راه افتادیم. از شیبی ملایم به اندازهٔ روستایی کوچک بالا رفتیم که درست پشتش آن ویلای دلپسندِ سبک چینی سر برافراشته بود.

سراشیبی را که گز می‌کردیم نفس‌نفس‌زنان گفتم: «از چیزی که خیال می‌کردم دلنشین‌تره مادر.» مادر جلوی ورودی ایستاد. پاسخ داد: «بله، همین‌طوره.» نگاهش برای لحظه‌ای حالتی شاد به خود گرفت.

دایی با خرسندی گفت: «یکی از بزرگ‌ترین خوبی‌هاش هوای دلپذیرشه. هواش تازه‌ست.»

مادر گفت: «واقعاً هم همین‌طوره.» و لبخند زد. «خوشمزه‌ست. هوای اینجا خوشمزه‌ست.»

هر سه خندیدیم.

وسایلمان از توکیو رسیده بود. جلوی خانه تپهٔ بلندی از جعبه‌های چوبی تشکیل شده بود. «بعدِ اون، چشم‌انداز بی‌نظیرِ اتاق نشیمنه.» دایی بود که می‌شود گفت محو تماشا شده بود. ما را کشان‌کشان به آنجا برد و وادارمان کرد بنشینیم و آفرین بگوییم.

ساعت نزدیک سهٔ بعد از ظهر بود و آفتابِ زمستان به‌نرمی روی چمن‌های باغ نشسته بود. پایینِ پلکانی که به چمنزار می‌رسید تالاب کوچکی در محاصرهٔ درختان آلو بود، و آن‌سوتر باغ نارنگی. راهی روستایی، کشتزارهای برنج، بیشهٔ درختان کاج، و خیلی دورتر دریا هم به چشم می‌خورد. در پذیرایی که نشستم سطح دریا با سینه‌هایم برابر بود.

مادر سرسری گفت: «چشم‌انداز زیبایی‌ست.»

با خوشنودی وصف‌ناپذیری پاسخ دادم: «احتمالاً برای آب و هواشه. آفتاب اینجا زمین تا آسمون با

آفتاب توکیو متفاوته، نه؟ انگار پرتوش از ابریشم گذشته.»

در طبقهٔ همکف دو سرای نسبتاً بزرگ، نشیمنی به سبک چینی، راهرو و دستشویی و پس از آن پذیرایی و آشپزخانه وجود داشت. طبقهٔ بالا اتاقی با معماری فرنگی و تخت‌خوابی بزرگ داشت. همهٔ خانه همین بود، ولی به نظرم حتی اگر نائوجی هم برمی‌گشت برای دو نفرمان کلی جا بود و اصلاً هم تنگ نبود.

دایی به تنها مهمانخانهٔ روستا رفت تا چیزی برای خوردن دست و پا کند. ناهار به‌زودی رسید و دایی آن را در اتاق نشیمن پهن کرد و مشغولِ خوردن شد. کمی هم ویسکی گرفته بود تا همه چیز را بشوید و ببرد. دایی از دوستی‌اش با ویسکُنت کاواتا (مالک پیشین خانه) در بازرگانی‌های پرمخاطره‌اش در چین بسیار شادان بود و پشت سرِ هم آن را خاطرنشان می‌کرد. مادر کمی با غذا بازی کرد، و هوا که رو به تاریکی گذاشت آرام گفت: «می‌رم کمی دراز بکشم.»

بالشت و متکاها را از میان بار و بندیلمان بیرون کشیدم و در پهن‌کردنشان به مادر کمک کردم. چیزی در ظاهر مادر چنان مرا نگران کرد که تب‌سنج را از میان خرده‌ریزها درآوردم تا معاینه‌اش کنم. سی و نه درجه بود.

دایی هم نگران به نظر می‌آمد. به روستا رفت تا پزشکی بیابد. مادر را که صدا زدم، کسل و خواب‌آلود فقط سرش را تکان داد. دست کوچکش را در دست گرفتم و زدم زیرِ گریه. دل آدم را کباب می‌کرد. مایهٔ دلسوزی بود... نه نه، هر دویمان مایهٔ دلسوزی بودیم. اشکم تمامی نداشت. همین‌طور گریان به این فکر می‌کردم که چقدر دوست دارم همین لحظه با مادر بمیرم، یا اینکه دیگر چیزی برای از دست‌دادن نمانده و زندگی‌مان همین که خیابان نیشیکاتا را رها کردیم به پایان رسیده.

دو سه ساعتی که گذشت دایی با پزشکِ روستا سر رسید. پزشک کم و بیش سالخورده بود و رختی رسمی و نیمه‌سنتی بر تن داشت.

«احتمال می‌ره بیماری پیشرفت کنه و به سینه‌پهلو تبدیل بشه. با این حال جای هیچ نگرانی‌ای نیست.» با چنین رأی مبهمی دارویی به مادر تزریق کرد و رفت.

آن روز تب مادر بالا نرفت. دایی دو هزار ین به من داد و سفارش کرد که اگر نیاز شد مادر را بستری کنیم به او تلگراف بزنم و خبرش کنم. همان روز به توکیو بازگشت.

خرده‌ریزهای آشپزی را از میان چمدان‌هایمان بیرون کشیدم و کمی حریرهٔ برنج درست کردم. مادر سه قاشق از آن خورد و سرش را تکان داد. کمی پیش از ظهر پزشک دوباره سر رسید. این بار پوشش‌اش از بارِ پیش خودمانی‌تر بود، ولی هنوز دستکش‌های سفیدش دستش بود.

پیشنهاد کردم که شاید بهتر باشد این بار مادر را به بیمارستان ببریم. او هم گفت: «نه‌خیر، نیازی نیست. امروز دارویی قوی به ایشون تزریق می‌کنم و تبشون به احتمال زیاد فروکش می‌کنه.» پاسخش مانند بارِ پیش ناامید کننده بود. بی‌درنگ پس از تزریقِ داروی قوی رفت.

عصرِ همان روز چهرهٔ مادر به رنگ قرمز روشن درآمد و خیس عرق شد. احتمالاً از نشانه‌های داروی جادویی بود. وقتی داشتم لباس خوابش را تنَش می‌کردم گفت: «از کجا معلوم؟! شاید پزشک چیره‌دستی باشه.»

گرمای تن مادر به اندازهٔ معمول رسیده بود. آنقدر خوشحال بودم که تا مهمانخانهٔ روستا دویدم و ده دوازده تا تخم‌مرغ خریدم. در جا سه‌تایشان را عسلی کردم و به مادر خوراندم. هر سهٔ آن‌ها و کمابیش نیمی از کاسهٔ حریرهٔ برنج را خورد.

روز بعد پزشک چیره‌دست با همان رخت رسمی‌اش سر رسید. وقتی برای تأثیر مثبت داروهای تزریقی از او تشکر کردم، خشک و جدی سرش را تکان داد؛ با قیافه‌ای که گویی می‌گفت: «همان‌طور که انتظارش را داشتم.» موشکافانه کارش را کرد و گفت: «مادر شما کاملاً بهبود یافته‌اند، بنابراین می‌توانند هر آنچه میل دارند بخورند و انجام دهند.»

سیاق حرف‌زدنش به اندازه‌ای عجیب و غریب بود که همهٔ تلاشم را می‌کردم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. تا دم در بدرقه‌اش کردم. به اتاقِ مادر که بازگشتم دیدم روی تخت نشسته است. «گفتم که پزشک چیره‌دستیه. دیگه مریض نیستم.» با چنان منگی‌ای سخن می‌گفت که انگار داشت با خودش حرف می‌زد. سیمای بی‌اندازه شادی داشت.

«مادر، می‌خوای لای کرکره‌ها رو باز کنم؟ داره برف میاد.»

برف با دانه‌هایی به درشتی گلبرگ باریدن گرفته بود. کرکره‌ها را باز کردم و پهلوی مادر نشستم. مادر دوباره، طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: «من دیگه بیمار نیستم. وقتی این‌طوری کنار تو می‌شینم یه حسی به من می‌گه همه چیز رویا بوده. راستش رو بگم، زمان اسباب‌کشی از رفتن پشیمون بودم. حاضر بودم برای یه روز، یا حتی یه نصفه‌روز بیشترموندن توی اون خونه‌مون

همه کار بکنم. وقتی اسباب رو بار قطار کردیم نیمه‌جون بودم. وقتی رسیدیم اینجا، به جز یکی دو لحظه‌ای که ذوق داشتم، باقی روز رو، به‌خصوص وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت، با دلی پر از مهر و اشتیاق به توکیو گذروندم. بعدش همه چیز جلوی چشمام تیره و تار شد. مرضِ پیش‌پاافتاده‌ای نبود. خدا منو کشت و درست پیش از اون که به چیزی زمین تا آسمون متفاوت با الانم تبدیل کنه روحم رو برگردوند.»

از آن روز تا به حال موفق به پیشبرد زندگی پرت و منزوی‌مان در این کلبهٔ کوهستانی شده‌ایم. خوراک می‌پزیم. روی ایوان بافتنی می‌بافیم. توی سرای چینی کتاب می‌خوانیم. چای می‌نوشیم. به بیانی دیگر، بی‌دردسر و سوای از عالم روزگار می‌گذرانیم. در ماه فوریه شکوفه‌های آلو سرتاسر روستا را پوشاندند. روزهای آرام و بی‌باد یکی پس از دیگری به خوبی و خوشی گذشتند و نوبت به مارس رسید. شکوفه‌ها تا پایان مارس روی شاخه‌ها دوام آوردند. هر کسی هر زمان از سال آن‌ها را می‌دید باشکوه و تماشایی بودند. هر زمان که درهای شیشه‌ای را باز می‌کردم بوی خوششان به داخل سرازیر می‌شد. ما در تاریک‌روشنِ اتاق ناهارخوری چای می‌نوشیدیم؛ از این رو در روزهای پایانی ماه که بادی برمی‌خاست گلبرگ‌هایی را از میان پنجره به فنجان‌هایمان می‌انداخت. اکنون در آوریل گفت‌وگوهای هنگامِ بافتنی‌بافتنمان بیشتر دربارهٔ برنامهٔ کشت زمین‌هاست. مادر می‌گوید دوست دارد کمک کند. با اینکه قلم در دست دارم و در حال نگارش‌ام، به این می‌اندیشم که درست مثل گفتهٔ مادر: ما حالا هم مرده‌ایم تا به شکل دیگری به زندگی بازگردیم. گرچه گمان نمی‌کنم رستاخیزی همچون رستاخیز مسیح برای مردمِ عادی شدنی باشد. مادر بینِ حرف‌هایش می‌گوید گذشته‌ها گذشته و در عین حال وقتی امروز صبح سوپ را می‌چشید به یاد نائوجی افتاد و آن نالهٔ کوچک را سر داد. بی‌شک زخم‌های خاطرات من هم التیام نیافته‌اند.

آه، راستی می‌خواهم همه چیز را بی‌شیله‌پیله و پنهان‌کاری روی کاغذ بیاورم. گاهی یواشکی به این موضوع فکر می‌کنم که آرامش این خانه نیرنگ و دروغی بیش نیست. حتی حس می‌کنم این دورهٔ خوشی مهلت کوتاهی‌ست که خداوند به من و مادرم بخشیده، و از این اندیشه که سایه‌ای سیاه و دهشتناک همین‌طور معلق دارد به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود رهایی ندارم. مادر ادای شادبودن درمی‌آورد ولی روز به روز دارد لاغرتر می‌شود. در سینه‌ام هم افعی‌ای لانه کرده که با فداکردن مادر روز به روز فربه و فربه‌تر می‌شود؛ کاری هم به این که چه اندازه لگدمال و سرکوبش می‌کنم ندارد. اگر مشکل خاصی نباشد و مربوط به فصل باشد چه؟ همین که چنین کار اهریمنی‌ای با آن تخم‌ها

کردم جایگاه مرا مشخص می‌کند. انگار هر کاری که می‌کنم مایهٔ عمیق‌ترشدنِ غمِ مادر می شود و بی‌جان‌ترش می‌کند.

با عشق... نه. همین که این واژه نگاشته شد دیگر نمی‌توانم چیز دیگری بنویسم.

(nbookcity.com) شهر کتاب

بخش دو: آتش

در ده روزی که از قضیهٔ تخم‌ها می‌گذشت پیشامدهای شوم یکی پس از دیگری رخ می‌دادند تا اندوه مادر را دوچندان و عمرش را کوتاه‌تر کنند.

گناهِ به‌پاکردن آتش پای من بود.

فکرش را هم نمی‌کردم یک آتش‌سوزی ساده چنین پیامدهای هولناکی داشته باشد. نخست جانِ نزدیکانم را به خطر انداختم، سپس مکافات سختی را که در قانون مقرر شده به جان خریدم.

به احتمال زیاد آنقدر رگِ خودبزرگ‌بینی‌ام باد کرده بود که اصل پیش‌پاافتادهٔ بی‌دقتی حادثه می‌آفریند را پاک از یاد برده بودم. آخرهای شب بود که بلند شدم تا دست‌هایم را بشویم. از کنار دیوارکِ دالان می‌گذشتم که نوری نگاهم را دزدید. سرسری چشمی گرداندم و دیدم در شیشه‌ای حمام سرخ و پرتب‌وتاب شده و صدای ترق تروقِ دلهره‌آوری به گوش می‌رسد. تندی به‌سوی درِ کناری رفتم و پابرهنه بیرون دویدم. از آنجا می‌توانستم تودهٔ هیزم کنار تنور را ببینم که دیوانه‌وار در آتش می‌سوخت.

دوان‌دوان به خانهٔ پایین دستِ باغمان رفتم و با تمام جان به در کوبیدم. «آتیش... آقای ناکای تو رو خدا بلند شید. آتیش گرفته... خواهش می‌کنم آقای ناکای...»

گمانم آقای ناکای تازه به بستر رفته بود، ولی پاسخ داد: «دارم میام. یه لحظه...» باز در زدم و مصرّانه از او خواستم عجله کند. بیچاره با لباس خواب از خانه‌اش بیرون زد.

به‌دو به‌سوی آتش بازگشتیم. درست همین که خواستیم با سطل از تالاب آب بکشیم صدای مادر را از راهروی کنار اتاقش شنیدم. سطلم را زمین انداختم، از پله‌ها بالا رفتم و در راهرو او را در آغوش گرفتم. داشت از حال می‌رفت. «مادر، نگران نباش. همه چیز روبه‌راهه. برگرد اتاقت.» او را به تخت بازگرداندم و متقاعدش کردم دراز بکشد. برگشتم سر وقتِ آتش. این بار از حمام آب کشیدم و به آقای ناکای دادم تا روی هیزم‌ها بریزد. آتش به اندازه‌ای زیاد شده بود که به این سادگی‌ها خاموش نمی‌شد.

صدای داد و فریاد به گوش می‌رسید. «آتیش... توی اون ویلا آتیش گرفته.» ناگهان چهار پنج نفر از کشاورزان از پرچین پریدند و دوان‌دوان به‌سوی ما آمدند. سطل‌هایی دست و پا کردند و چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا آتش را فرو نشاندند. اگر کمی بیشتر دوام می‌آورد شعله‌هایش به سقف

می‌رسید.

اولین چیزی که به ذهنم رسید «خدا را شکر» بود، ولی درست پس از کشف دلیل آتش‌سوزی سر جایم میخکوب شدم. همان لحظه بود که فهمیدم این فاجعه مربوط به شب گذشته است، یعنی وقتی که هیزم‌های درسته و نسوخته را از تنور بیرون کشیدم و کنار چوب‌های تل‌انبارشده گذاشتم، به خیال این‌که آتش ندارند و خاموش‌اند. با درک این مطلب دلم می‌خواست از گریه منفجر شوم. ماتم برده بود. صدای دخترِ همسایه آمد که بلندبلند می‌گفت: «صددرصد یکی از تنور غافل شده. این خانه از دست رفت.»

دهدار، پاسبان و سرپرست آتش‌نشانی هم در میان کسانی بودند که سر رسیدند. آقای دهدار با چهرهٔ خندان همیشگی‌اش پرسید: «باید خیلی ترسیده باشید. آتش‌سوزی چطور رخ داد؟»

همهٔ توانایی سخن‌گفتنم این بود: «تقصیر من بود. فکر می‌کردم هیزمه آتیش نداره.» اشک در چشمانم دوید و با سری افکنده گنگ ایستادم. گفتم لابد همین حالا پاسبان بازداشتم می‌کند و مثل تبهکارها با خود می‌بَرَد. همان آن متوجه ظاهر ژولیده و شرم‌آورم شدم؛ با آن لباس خواب و پاهای برهنه. خیلی خجالت کشیدم.

دهدار آرام و دلسوزانه پرسید: «می‌فهمم. مادرت روبه‌راهه؟»

«داره تو اتاقش استراحت می‌کنه. هولِ بدی براش بود.»

پاسبان جوان که تلاش داشت مرا آرام کند گفت: «به هر حال جای شکرش باقیه کل خونه آتیش نگرفته.»

همان لحظه دوباره آقای ناکای با جامه‌ای که در این گیرودار عوض کرده بود سر رسید و بنا کرد به فریادزدن: «چه خبره؟ این همه قیل و قال برای چیه؟ چهار تا چوب سوخته دیگه. اسمش هم نمی‌شه آتیش‌سوزی گذاشت.» روشن بود دارد خطای احمقانهٔ مرا راست و ریس می‌کند.

دهدار تصدیق کرد و گفت: «کاملاً متوجه‌ام.» چند دقیقه‌ای با پاسبان گپ زد و برگشت گفت: «ما می‌ریم. سلام من رو به مادرتون برسونید.» جز پاسبان همه رفتند. به‌سوی من آمد و با نجوایی به آهستگی دم و بازدم گفت: «اتفاق امشب رو گزارش نمی‌کنم.»

پس از رفتنش آقای ناکای با تندی پرسید که پاسبان به من چه گفته. پاسخ دادم: «گفت گزارشی نمی‌نویسه.» احتمالاً همسایه‌هایی که هنوز دور و برمان بودند حرف‌هایم را شنیدند، چون زیر لب

عباراتی مبنی بر آسودگی خاطر تکرار کردند و پچ‌پچ‌کنان ناپدید شدند. آقای ناکای هم برایم آرزوی کامیابی کرد و راه خانه را پیش گرفت. دیگر تنها شدم. فکر هیزم‌های سوخته ذهنم را تهی کرده بود. با چشمانی اشک‌آلود سر بلند کردم و در آسمان نخستین نشانه‌های سپیده‌دم را دیدم.

رفتم تا پاها و دست و رویم را بشویم. یک جورهایی از چشم‌درچشم‌شدن با مادر پروا داشتم، برای همین در دستشویی وقت‌کشی کردم و به موهایم رسیدم. پس از آن به آشپزخانه رفتم و باقی وقت را تا سپیده‌دم به چیدمان دوباره و بیهودهٔ آشپزخانه گذراندم.

دزدکی و روی پنجهٔ پا تا پشت درِ اتاق مادر رفتم و از لای در دیدم به سر و رویش رسیده و با چهره‌ای خسته و تکیده روی صندلی دسته‌دار نشسته بود. مرا که دید لبخند زد، ولی چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ ترسناکی داشت.

لبخندش را پاسخی ندادم و خاموش پشت صندلی‌اش ایستادم. کمی که گذشت گفت: «چیز خاصی نبود، مگه نه؟ یک مشت هیزم بودن که اول آخر باید می‌سوختن.»

موجی از شادی وجودم را فرا گرفت. یاد مَثَلی از انجیل افتادم که بچگی‌ها در کلاس‌های یکشنبه به ما آموخته بودند: گفتار شایسته چون سیب زرینی‌ست با نمای سیمین. بعد از ته دل خداوند را برای داشتن چنین مادر مهربانی شکر کردم.

پس از صرف صبحانه‌ای سبک رفتم ترتیبِ هیزم‌های سوخته را بدهم. اوساکی، بانوی مهمانخانهٔ روستا، آسیمه‌سر از در باغ تو آمد. «چی شده؟ همین الان خبر رو شنیدم. دیشب چی شد؟» اشک در چشمانش می‌درخشید. آرام و متین گفتم: «پشیمون‌ام.»

«نیازی به پشیمونی نیست. پاسبان چی گفت؟»

«گفت چیز خاصی نیست.»

«خب خیالم راحت شد.» راستی خوشحال شد.

از اوساکی پرسیدم چطور می‌توانم اتفاقی را که افتاده از دل مردم روستا دربیاورم و بهترین راه تشکر و ابراز پشیمانی‌ام چیست. به نظرش شایسته‌ترین راه پول بود. درِ خانه‌هایی را هم که می‌توانستم با پوزش و پیشکشِ پول بزنم نشانم داد. دوباره گفت: «باز اگه فکر می‌کنی تنهایی از پسش برنمیای باهات بیام.»

«تنها برم بهتره، این‌طور نیست؟»

«از پسش برمیای؟ اگه آره که هیچی.»

«آره، تنها میرم.»

بیرون‌ریختنِ هیزم‌ها که به پایان رسید کمی پول از مادر گرفتم و در پاکت‌های صد ینی تقسیم کردم. روی پاکت‌ها نوشتم: «با پوزشِ فراوان.»

اول به ساختمان شورای دهکده رفتم. آقای دهدار بیرون بود. پاکت را به دختر منشی دادم و گفتم: «کاری که دیشب کردم نابخشودنی بود. از حالا به‌بعد حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم. از شما و آقای دهدار خواهش می‌کنم پوزشم رو بپذیرید.»

پس از آن به خانهٔ سرپرست آتش‌نشانی رفتم. خودش در را باز کرد. لبخندِ ریزِ غمگینی تحویلم داد، ولی چیزی نگفت. نمی‌دانم چرا ناگهان اشکم سرازیر شد. «خواهش می‌کنم بابت شب گذشته من رو ببخشید.» بی‌مهابا پا به فرار گذاشتم و با چهره‌ای اشک‌آلود به‌سوی درختان دویدم. چنان ترسناک شده بودم که ناچار شدم به خانه برگردم و دوباره کمی آرایش کنم. آمادهٔ بیرون‌رفتن شده بودم که مادر پدیدار شد. «هنوز کارت تموم نشده؟ این بار کجا می‌ری؟»

بی آن‌که سرم را بلند کنم پاسخ دادم: «تازه شروع کرده‌ام.»

«انگار دارند شکنجه‌ات می‌کنند.» آهنگ صدایش دلگرم‌کننده بود. مهر او بود که نیروی انجام باقی کار را به من داد؛ این بار بی گریه و زاری.

هر جا که می‌رفتم مردم مهربانی می‌کردند و دلداری‌ام می‌دادند. همسر جوان آقای نیشی یاما (می‌گویم جوان، ولی دستِ‌کم چهل سال دارد) تنها کسی بود که سرزنشم کرد. «تو رو خدا از فردا بیشتر دقت کن. تا جایی که من می‌دونم از تیرهٔ نجیب‌زاده‌هایید. ولی وقتی به شیوهٔ زندگی شما نگاه می‌کنم قلبم میاد توی دهنم. انگار دارید خاله‌بازی می‌کنید. با این بی‌مسئولیتی و بی‌پروایی که من از شما دیده‌ام، همین که تا حالا جایی رو آتیش نزده‌اید جای تعجب داره. خواهش می‌کنم قول بده از این به‌بعد حواست رو حسابی جمع کنی. اگه دیشب باد تندی می‌اومد که کلِ روستا خاکستر شده بود.»

درستی اتهام‌های خانم نیشی یاما را با تمام وجود پذیرفتم. اوضاع درست همان‌طور بود که او می‌گفت، پس نمی‌توانستم سرِ سوزنی سرزنش و اوقات‌تلخی‌اش را به دل بگیرم.

مادر خواست با شوخی‌ای از این قبیل که هیزم‌ها برای سوختن ساخته شده‌اند آرامم کند؛ اما فکرش را بکنید اگر به قول خانم نیشی یاما آن شب باد تندی می‌وزید سرتاسر روستا آتش می‌گرفت. اگر این طور می‌شد حتی خودکشی هم بس نبود، و مرگ من نه‌تنها عامل مرگ مادر می‌شد، بلکه نام پدر را هم تا ابد لکه‌دار می‌کرد. خوب می‌دانم که امروزه نجیب‌زادگی دیگر ارج و قرب گذشته را ندارد، اما اگر قرار باشد به هر دلیلی نابود شود دوست دارم در کمال وقار و زیبایی از میان برود. اگر با کفّارهٔ به‌پاکردن آتش می‌مُردم، مدام تنم در گور می‌لرزید.

از همان روز بر آن شدم همهٔ جانم را وقف کار در زمین‌های کشاورزی کنم. گهگاه دخترِ آقای ناکای به یاری‌ام می‌آمد. از وقتی رسوایی آتش‌سوزی را به بار آورده‌ام حس می‌کنم خونم کمی تیره‌تر شده. انگار روز به روز دارم بیشتر شبیه دخترِ سادهٔ پشتِ کوهی می‌شوم. مثلاً وقتی روی ایوان با مادر نشسته‌ام و بافتنی می‌بافم عجیب حس تنگی و خفگی بهم دست می‌دهد، ولی وقتی سرِ زمین بیل می‌زنم آن حس فروکش می‌کند.

کار یدی؛ گمانم نامش همین باشد. اولین باری نیست که چنین کارهایی انجام می‌دهم. در زمان جنگ مشمول خدمت زیر پرچم بودم و حتی وادارم می‌کردند حمّالی کنم. کتانی‌هایی که هنگام کار در مزرعه می‌پوشم همان استحقاقی‌های ارتش است. آن زمان اولین بار بود چنین چیزهایی

می‌پوشیدم. در کمال ناباوری بسیار نرم و راحت بودند. حالا هم وقتی می‌پوشم‌شان و در باغ قدم می‌زنم، حس سبکبالی پرندگان یا جانورانی را دارم که پابرهنه روی زمین گام برمی‌دارند. این تنها خاطرهٔ دلپذیری‌ست که از جنگ دارم. چه داستان یکنواخت و خسته‌کننده‌ای‌ست جنگ.

پارسال هیچ.

پیرارسال هیچ.

سال پیش از آن هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

این سروده‌ای‌ست زیبا و در پیوند با جنگ که درست پس از پایان کشمکش‌ها در روزنامه چاپ شد. البته که همه‌جور اتفاقی افتاد، ولی حالا که می‌خواهم آن‌ها را به یاد بیاورم همان حسی (که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده) به من دست می‌دهد. از گفت‌وگو در مورد جنگ و شنیدن خاطرات جنگ از زبان مردم بیزارم. خیلی‌ها تلف شدند، خوب می‌دانم. ولی کماکان به چشمم رخدادی خسته‌کننده است و حوصله‌ام را سر می‌بَرَد. شاید پیش خودتان بگویید خودخواه‌ام. به جز زمانی که مشمول شدم و مجبور به باربری با کفش‌های کتانی بودم سراسر جنگ برایم ملال‌آور بود. بارها شده بود نسبت به باربری دید منفی پیدا کنم، ولی صدقه‌سری همان کار خیلی نیرومند شدم و گاهی به این فکر می‌کنم که اگر در زندگی به مشکلی برخوردم می‌توانم با انجام کارهای یدی اموراتم را بگذرانم.

تازه جنگ وارد مرحله‌های سختش شده بود که آقایی با اونیفورم نظامی سرزده به در خانه‌مان در خیابان نیشیکاتا آمد و برگهٔ اعزام و برنامهٔ روزهای کاری‌ام را دستم داد. حالی‌ام شد که از همان روز به‌بعد باید یک‌روزدرمیان در پایگاهی در کوه‌های آن سوی تاچیکاوا حضور بزنم. بر خلاف میل باطنی اشکم سرازیر شد.

«امکانش هست کس دیگه‌ای رو جایگزینم بفرستم؟» گریه دست‌بردار نبود و تبدیل به هق‌هق شد.

مرد محکم پاسخ داد: «ارتش برای شما وظیفه تعیین کرده، خودتون باید اون‌جا باشید.»

فردای آن روز بارانی بود. پای کوه به صف ایستاده بودیم و افسری برایمان سخنرانی می‌کرد. سرآغاز سخن گفت: «پیروزی ما مسلّم است. پیروزی ما مسلّم است، به شرطی که همهٔ شما بی‌بروبرگرد طبق فرمان ارتش عمل کنید. جز این، همهٔ برنامه‌های ما بی‌نتیجه می‌شود و شاهد اوکیناوایی دیگر خواهیم بود. از شما می‌خواهیم تک‌تک وظایفی را که به شما واگذار می‌شود بی‌کم‌وکاست انجام دهید. و اینکه بر یکدیگر نظارت داشته و گوش‌به‌زنگ باشید. احتمال رخنهٔ جاسوسان در میان شما

هست. از حالا به‌بعد شما در پست‌های نظامی، درست مانند سربازان مشغول به خدمت‌اید. همچنین از شما می‌خواهم بالاترین تدابیر امنیتی را به کار گیرید و هرگز چیزی را که دیده‌اید پیش کسی بازگو نکنید.»

نزدیک به پانصد تن زن و مرد آن‌جا ایستاده بودیم. کوهستان زیر باران در تب‌وتاب بود. با اینکه زیر باران خیس شده بودیم با کمال احترام به سخنان آن افسر گوش می‌دادیم. دختر و پسرهای دبستانی هم با چهره‌هایی نیمه‌یخزده و در آستانهٔ گریه در یگان ما بودند. آب از بالاپوشم رد شد، به نیم‌تنه‌ام رسید و جذب زیرپوشم شد.

سراسر آن روز با به‌دوش‌کشیدن سبدهای خاک گذشت. روز بعد در پایگاه توی دستهٔ کارگران طناب‌کشی کردم. عاشق طناب‌کشی بودم.

سرگرمِ کار در کوهستان که بودم دو سه بار حس کردم پسر مدرسه‌ای‌ها به زشت‌ترین شیوهٔ ممکن به من خیره می‌شوند. یک بار که داشتم سبدهای خاک را به دوش می‌کشیدم دوتای‌شان از کنارم رد شدند و شنیدم یکی از آن‌ها پچ‌پچ‌کنان گفت: «به نظرت اون جاسوس نیست؟»

شگفت‌زده شده بودم. از دختری که کنار دستم خاک‌ها را جابه‌جا می‌کرد پرسیدم چرا آن‌ها این‌طور فکر می‌کنند. سفت و سخت پاسخ داد: «شاید چون شبیه خارجی‌هایی.»

«راست‌راستی شبیه خارجی‌هام؟ تو هم خیال می‌کنی من جاسوس‌ام؟»

«نه.» این بار کمی لبخند چاشنی‌اش کرد.

گفتم: «من ژاپنی‌ام.» و نمی‌توانستم از مسخرگی چنین واژه‌های ابلهانه‌ای جلوی خنده‌ام را بگیرم.

صبحی که داشتم کنار مردان کُنده‌های چوب را هل می‌دادم افسرِ جوان ناگهان اخم کرد و با دست مرا نشان داد. «آهای تو... با توأم. بیا اینجا.»

شتابان به‌سوی بیشه‌زار پیش می‌رفت و من هم به دنبالش. دلم داشت از جا کنده می‌شد. کنار تپهٔ تخته‌هایی که تازه از ارهٔ ماشینی بیرون آمده بودند ایستاد و رو به من کرد. «هرروز اون‌طور کارکردن خیلی دشواره. لطفاً امروز فقط چشمت به این تخته‌ها باشه.» این دستور را با لبخندی ادا کرد و دندان‌های سپیدش نمایان شدند.

«منظورتون اینه که باید اینجا بایستم؟»

«اینجا هم خنکه هم ساکت. تازه اگر خواستی می‌تونی روی تخته‌ها چرت هم بزنی. اگر هم

حوصله‌ات سر رفت و دلت خواست، این رو بخون.» کتاب کوچکی از جیبش بیرون کشید و با شرم روی تخته‌ها گذاشت. «نمی‌شه بهش گفت کتاب، ولی بخونش اگر خواستی.»

نام کتاب ترویکا بود. برش داشتم. «خیلی ممنون. تو خانوادهٔ ما هم یکی هست که خیلی کتاب دوست داره، ولی الان توی جبههٔ آرامِ جنوبیه.»

از گفته‌ام برداشتِ اشتباه کرد. «اوه اوه، همسرتون؟ جبههٔ جنوبی؟ خیلی خطرناکه.» سرش را به نشانهٔ همدردی تکان داد. «به هر حال امروز نگهبانی. ناهارت رو هم بعداً خودم میارم. فقط بی‌دغدغه استراحت کن.» حرفش که تمام شد به‌تندی و با گام‌های بلند از آنجا رفت.

روی تخته‌ها نشستم و کتاب را باز کردم. تا نیمه‌اش پیش رفته بودم که صدای کوبش چکمه‌ها خبر از بازگشت افسر جوان داد. «ناهارت رو آورده‌ام. تنهایی اینجا موندن باید خیلی کسل‌کننده باشه.» ظرف غذا را روی چمن‌ها گذاشت و دوباره با شتاب دور شد.

ناهار را که خوردم دوباره روی تخته‌ها خزیدم. دراز کشیدم تا ادامهٔ کتاب را بخوانم. تا پایان پیش رفتم و خوابم برد. اندکی بعد، از خواب پریدم. می‌دانستم آن افسر جوان را پیش از این جایی دیده‌ام، هرچند یادم نمی‌آمد کجا. به زور و زحمت از تخته‌ها پایین آمدم و داشتم موهایم را صاف و مرتب می‌کردم که دوباره صدای پایش آمد.

«از این که امروز اینجا موندی ممنون‌ام. می‌تونی ترکِ پست کنی.»

به‌سویش رفتم و کتاب را دستش دادم. می‌خواستم تشکر کنم اما زبانم نچرخید. در سکوت به چهره‌اش نگریستم. نگاهمان که به هم گره خورد چشمانم پر از اشک شد. سپس اشک در چشم‌های او هم درخشید.

بی هیچ سخنی از هم جدا شدیم. به همین سادگی. افسر جوان دیگر به جایی که من کار می‌کردم نیامد. تنها روزی بود که به بی‌خیالی گذشت. از آن پس برای انجام کارهای سنگینِ محول‌شده هرروز به تاچی‌کاوا می‌رفتم. مادر خیلی نگران سلامتی من بود، اما این کار در عمل داشت مرا خیلی قوی‌تر می‌کرد. همین الانش هم دست‌کم زنی‌ام که زیر سنگین‌ترین کارهای سرِ زمین درمانده و پریشان‌حال نمی‌شود.

پیش‌تر گفتم که از گفت‌وشنود دربارهٔ جنگ و خاطراتش بیزارم، ولی تازه یادم افتاد که خودم از تجربهٔ باارزشم به شما گفته‌ام. اما این تنها خاطره‌ای از جنگ است که همواره می‌خواهم بازگو کنم.

باقی‌شان را مختصر و مفید می‌شود در این شعر خلاصه کرد:

پارسال هیچ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پیرارسال هیچ.

سال پیش از آن هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

خیلی خنده‌دار است. تنها چیزی که از تجربیات جنگ برایم مانده همین یک جفت کتانی‌ست.

یادآوری کتانی‌ها مرا به یاد خاطرهٔ دیگری انداخت. درست است که پوشیدن چیزی که نامش یگانه یادگارم از جنگ است و هرروز سرِ زمین‌رفتن به کاستنِ دلشوره و ناراحتی‌های نهانِ ژرفای دلم کمک می‌کند، اما باید بگویم که این اواخر مادر روز به روز کم‌بنیه‌تر و ناتوان‌تر شده است.

تخم‌های مار.

آتش‌سوزی.

سلامت مادر رو به زوال گذاشته و من برعکس، حس می‌کنم دارم به زنی زمخت و از طبقهٔ فرودست تبدیل می‌شوم. از فکر اینکه این شیرهٔ جان مادر است که دارم می‌مکم و فربه و فربه‌تر می‌شوم رهایی ندارم.

مادر به جز شوخی‌اش با هیزم‌ها تا به حال سرِ سوزنی در مورد آتش‌سوزی حرف نزده. جای سرزنش دلداری‌ام می‌دهد اما هول و هراسی که به جانش افتاد بی‌شک ده برابرِ من بود. پس از آن شب کذایی مادر گاه‌به‌گاه در خواب ناله می‌کند. شب‌هایی هم که بادِ شدید می‌وزد، هر چقدر هم که دیروقت باشد، بیش از صد بار از تخت جدا می‌شود و بالا و پایین خانه را زیر و رو می‌کند تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است. هیچ‌گاه سردماغ نیست. گاهی راه‌رفتن هم برایش دشوار است. به کمک در مزرعه تمایل نشان داد و با اینکه پاسخم نه بود و دلسردش کرد پنج یا شش سطلِ بزرگ آب از چاه بیرون کشید. روز بعد کمرش چنان چوب شده بود که نفسش بالا نمی‌آمد. سراسر روز را در بستر ماند. پس از خیرِ کارِ یدی گذشت. هر از چند گاهی فقط برای تماشای من هنگام کار سرِ زمین می‌آید.

امروز گفت: «می‌گن اون‌هایی که گل‌های تابستونی دوست دارن تو تابستون هم می‌میرن. نمی‌دونم درسته یا نه.» پاسخی ندادم و رفتم بادمجان‌ها را آب بدهم. همین الانش هم تابستان آغاز شده. خیلی ملایم ادامه داد: «عاشق گل بامیه‌ام، ولی یه دونه‌شم تو این باغ نداریم.»

از روی عمد با آهنگِ تندی گفتم: «جاش کلی خرزهره داریم.»

«از اونا خوشم نمیاد. می‌شه گفت همهٔ گل‌های تابستونی رو دوست دارما، ولی خرزهره یه جوریه. خیلی زرق‌وبرقیه.»

«من گل رز رو بیشتر از همه دوست دارم. و خب رز چهار فصلِ سال شکوفه می‌کنه. حالا باید سه بار دیگه هم بمیرم؟»

هر دو خندیدیم.

مادر که هنوز لبخند به لب داشت گفت: «یه‌کم نمی‌شینی؟ یه چیزی هست که می‌خوام باهات در میون بذارم.»

«چی هست؟ اگه در مورد مرگه نمی‌خوام. ممنون از لطفت.»

از پی مادر به‌سوی نیمکتی زیر تاقی از گل‌های فوجی رفتم. آخرهای عمرشان بود و آفتاب لطیف عصرگاهی از میان برگ‌هایشان می‌گذشت و روی پاهای ما سایهٔ سبز می‌انداخت.

«مطلبی هست که خیلی وقته می‌خوام باهات در میون بذارم. دنبال زمانی می‌گشتم که هر دو حوصله‌اش رو داشته باشیم و حالمون خوب باشه. می‌دونی، گفتنش به این آسونی‌ها هم نیست؛ ولی امروز حس کردم زمانِ گفتنش رسیده. ازت خواهش می‌کنم حرفم رو خوب گوش کنی و جلوی خودت رو بگیری و چیزی نگی و اجازه بدی حرفم تموم بشه. حقیقت اینه که نائوجی زنده‌ست.»

تمامِ تنم منقبض شد.

«پنج شش روز پیش بود که نامه‌ای از دایی‌ات به دستم رسید. انگار کسی که پیشش کار می‌کرده همین چند روز پیش از جبههٔ آرامِ جنوبی برگشته. از قضا برای حال و احوال به دفترِ دایی‌ات می‌ره و خیلی اتفاقی معلوم می‌شه تو همون یگانی خدمت می‌کرده که نائوجی هم بوده. گفته نائوجی صحیح و سالمه و چند وقت دیگه هم برمی‌گرده خونه. فقط اینکه یه خبرِ ناگوار هم می‌ده. به گفتهٔ اون آقاهه نائوجی اعتیاد شدیدی به افیون پیدا کرده.»

«دوباره؟»

دهانم، انگار که چیز تلخی خورده باشم، به هم پیچید. نائوجی، زمانی که دبیرستان می‌رفت، برای تقلید از نویسنده‌ای سمت مواد رفت و پیش داروفروش چنان بدهی هنگفتی بالا آورد که دو سال طول کشید مادر تصفیه‌اش کند.

«بله، مثل اینکه دوباره شروع کرده. ولی آقاهه گفته اراده کرده برای بازگشت ترک کنه؛ یعنی جز این باشه بهش اجازهٔ بازگشت نمی‌دن. نامهٔ دایی‌ات تا اینجا پیش رفت که اگر هم سالم برگرده

احتمال پیداکردنِ کار برای آدمی با این مزاج خیلی کمه. این روزا عادی‌ترین آدم‌ها هم وقتی توی توکیو کار می‌کنن عجیب می‌شن، چه برسه به نائوجی با اون‌همه سردرگمی و پریشانی. تازه چنین آدم عاطل و باطلی که تازه مخدر رو ترک کرده، بشکن بزنی زنجیر پاره می‌کنه. اصلاً نمی‌شه کارهاشو پیش‌بینی کرد. اگر نائوجی برگرده، بهترین کاری که از دستمون برمیاد اینه که همین‌جا تو کوهستان نگهش داریم و نذاریم جایی بره. این یک مطلب. کازوکو، دایی‌ات یک چیز دیگه هم تو نامه ذکر کرده. گفته سرمایه‌مون به پایان رسیده، و به دلیل داستانِ مالیاتِ سرمایه و مسدودکردنِ دارایی‌ها دیگه نمی‌تونه مثل قبل برامون پول بفرسته و به‌خصوص وقتی نائوجی برگرده پرداختِ مخارجِ زندگی ما براش خیلی سنگین می‌شه. پیشنهاد داد بی فوتِ وقت یا برای تو شوهری پیدا کنیم، یا کاری توی خونه‌های مردم.»

«یعنی خدمتکار بشم؟»

«نه. دایی‌ات نوشته خونواده‌ای رو می‌شناسه که با ما خویشاوندی دارن و جایگاهت هم سرپرست دختربچه‌ها می‌شه. گمون هم نمی‌کنم برای تو خیلی دشوار و ناراحت‌کننده باشه.»

«می‌تونم بپرسم کار دیگه‌ای هم هست یا نه؟»

«می‌گه کار دیگه‌ای از دست تو برنمیاد.»

«چرا برنمیاد؟»

مادر لبخند تلخی زد و پاسخ نداد.

با اینکه می‌دانستم بعدها از کرده‌ام پشیمان می‌شوم خیلی هیستریک پرخاش کردم. «بسه دیگه، سرم از این حرفا پره.» نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. «ببین، این کتونی‌های ضایع رو تو پام ببین.» داشتم گریه می‌کردم ولی اشک‌هایم را با پشت دست پس زدم و به چهرهٔ مادر نگاه کردم. ندایی پی‌درپی از درونم می‌گفت: «نباید این کار را بکنم. نباید این کار را بکنم.» این واژه‌ها، با اینکه هیچ سنخیتی با خودی که ابراز داشتم نداشتند، گویی از ژرفای ناخودآگاهم جاری می‌شدند.

«مگه خودت نبودی که یه بار گفتی به خاطر من بوده، به خاطرِ داشتن من بوده که به ایزو اومده‌ای؟ ها؟ مگه نگفتی اگه منو نداشتی می‌مردی؟ هان؟ واسهٔ همین بود که نشستم ورِ دلت و از کنارت هم جم نخوردم. با این کتونی‌ها سر و مر و گنده وایسادم اینجا چون تنها دغدغه‌ام کاشتن سبزی‌هاییه که جناب عالی دوست دارین. اما حالا که شنیدین نائوجی داره میاد، کازوکو پَر؟ برو کلفتی این و اونو بکن؟ خیلی دردناکه. خیلی دردناکه.»

حرف‌هایم برای خودم هم ترسناک بود ولی نمی‌توانستم جلویشان را بگیرم. انگار که هستی جدای خودشان را داشتند و اختیارشان دست خودشان بود.

«اگه نداریم و پول‌هامون ته کشیده چرا همهٔ لباس‌های گرون‌گرونمون رو نمی‌فروشیم؟ چرا این خونه رو نمی‌فروشیم؟ منم می‌تونم کار کنم. می‌تونم برم دفتر روستا. اگر هم استخدامم نکردن می‌رم حمالی. تنگدستی بی‌معنیه. تا وقتی که دوستم داری، تنها چیزی که می‌خوام پیشت‌موندنه. ولی تو نائوجی رو بیشتر از من دوست داری، مگه نه؟ می‌رم. می‌رم. هیچ‌وقت با نائوجی کنار نیومدم. اگه بمونم فقط مایهٔ عذاب سه‌تامون می‌شم. خیلی وقته داریم دوتایی زندگی می‌کنیم و بینمون چیزی که مایهٔ پشیمونی باشه ندیده‌ام. حالا تو و نائوجی می‌تونید با هم بمونید، فقط شما دوتا. به خاطر خودت هم که شده آرزو می‌کنم پسر خوبی برات باشه. داره عقم می‌گیره. حالم از این زندگی به‌هم می‌خوره. می‌رم. همین امروز می‌رم، بی‌معطلی. یه جایی دارم که اونجا می‌مونم.»

برخاستم.

مادر بلند گفت: «کازوکو...» چهره‌اش غرق وقاری شد که تا آن لحظه نشان نداده بود. وقتی برخاست و با من روبه‌رو شد قدش کم و بیش از من بلندتر بود.

خواستم عذرخواهی کنم اما زبانم نمی‌چرخید. به جایش حرف‌هایی صد و هشتاد درجه وارونه زدم: «گولم زدی. تو سرمو شیره مالیدی. ازم تا موقعی که نائوجی بیاد بیگاری کشیدی. کلفتت بوده‌ام. حالا هم که نائوجی اومده و نیازی بهم نداری، داری از شرّم خلاص می‌شی.»

ضجه‌ای زدم و بنا به گریه گذاشتم.

مادر، که صدایش از خشم می‌لرزید گفت: «خیلی نادانی.»

سرم را بلند کردم. «بله، نادان‌ام. ازم سوءاستفاده شده، چون نادان‌ام. می‌خوای از شرّم خلاص شی چون نادان‌ام. بهتره دیگه اینجا نمونم، نه؟ فقر... فقر دیگه چه کوفتیه؟ پول... پول دیگه چیه؟ از این چیزا سر درنمیارم. من همیشه به عشق اعتقاد داشته‌ام... به مهرِ مادرم... دستِ‌کم تو این موارد.»

دوباره خیره‌سرانه حرف زدم.

مادر ناگهان سرش را برگرداند. داشت گریه می‌کرد. خواستم عذرخواهی کنم و او را در آغوش بگیرم اما دست‌هایم از کار سرِ زمین آلوده بودند. همچنین این شرمِ ناخواسته، از او دور نگهم می‌داشت. «وقتی نباشم همه چیز راست و ریس می‌شه. می‌رم. یه جا دارم که بمونم.»

گفتم و گریه‌کنان به‌سوی دستشویی دویدم تا دست و رویم را بشویم. به اتاقم رفتم و رخت‌هایم را عوض کردم. این کار هم برای چیره‌شدن بر اشک‌هایم بود. دوست داشتم آنقدر گریه کنم تا تک‌تکِ قطره‌های اشکم تمام بشوند. به‌سوی اتاق فرنگی در طبقهٔ دوم دویدم. خودم را روی تخت انداختم. پتو را روی سرم کشیدم و تا جایی که جان داشتم گریستم. سپس ذهنم شروع به پرسه‌زدن‌های بی‌هدف کرد. رفته‌رفته که از اندوه و غصه‌ام کم می‌شد کشش و خواهشِ فرد خاصی در من شکل می‌گرفت و من بی‌تابِ دیدنِ چهره و شنیدنِ صدایش بودم. حس ویژه و کمیاب کسی را داشتم که به تجویزِ پزشک میلهٔ داغی کف پایش می‌گذارد و نباید زیر فشارِ درد شانه خالی کند.

هوا که تاریک شد مادر به‌آرامی به اتاق آمد و چراغ را روشن کرد. نزدیک تخت شد و آهسته صدایم کرد.

راست شدم و روی تخت نشستم. جفت دست‌هایم را به موهایم می‌کشیدم. به صورتش نگاه کردم و لبخند زدم. مادر هم لبخند بی‌حالی زد و روی مبل زیر پنجره ولو شد. «برای اولین بار تو زندگی‌ام از دایی‌ات سرپیچی کردم. نامه‌ای نوشتم و گفتم خیر و صلاح بچه‌هام رو خودم بهتر می‌دونم و ازش خواستم امور شما رو به دستِ خودم بسپاره. کازوکو، لباس‌هامون رو می‌فروشیم و پولش رو هر

طوری که خواستیم خرج می‌کنیم. صرف هر چیز به‌دردنخوری که دلمون خواست. بیا ولخرجی کنیم. دلم نمی‌خواد دیگه سرِ زمین کار کنی. بیا سبزی‌هامون رو نکاریم، بخریم؛ هرچقدر هم که گرون باشن. توقع اینکه تو هرروز مثل کشاورزها بیل بزنی، نابخردانه‌ست.»

راستش را بخواهید پیامدهای کمرشکنِ کار روزانه در مزرعه تازه داشت خودش را نشان می‌داد. مطمئن‌ام دلیل آن‌طور عصبی‌شدن و مثلِ دیوانه‌ها گریه‌کردن‌هایم هم ترکیب خستگی جسمانی و افسردگی بوده؛ چیزی که مرا از عالم و آدم بیزار کرده بود.

با نگاهی دزدیده، بی‌صدا روی تخت نشسته بودم.

«کازوکو.»

«جانم.»

«منظورت چی بود که گفتی یه جایی واسه موندن داری؟»

می‌توانم اعتراف کنم که تا پسِ گردن سرخ شده بودم.

«پیش آقای هوسودا؟»

پاسخی ندادم.

آه بلندی کشید. «می‌شه یه مسئلهٔ کهنه رو پیش بکشم؟»

آهسته گفتم: «البته.»

«وقتی از شوهرت جدا شدی و برگشتی خونه حتی خیالِ توبیخ و سرزنش‌کردنت هم به سرم نزد، ولی یه مطلبی بود که مجبورم کرد بگم بهم خیانت کرده‌ای. یادته؟ زدی زیرِ گریه و بهم فهموندی چه حرفِ وحشتناکی زده‌ام.»

ولی من یاد دارم که در آن هنگام قدردان شیوهٔ صحبت‌کردن مادر بودم و اشک‌هایم هم از سرِ شوق بود.

«وقتی گفتم به من خیانت کرده‌ای هرگز برای ترک خونهٔ شوهرت نبود. به این دلیل بود که شوهرت به گوشم رسونده بود تو و اون نقاشه هوسودا به هم دل داده بوده‌این. با شنیدنِ این خبر شوکه شدم. آقای هوسودا چندین ساله که ازدواج کرده و چند تا هم بچه داره. می‌دونستم که آخر و عاقبت نداره، هر چقدر هم که دوستش می‌داشتی.»

«دل داده بودیم! چه حرفا. اون قضیه چیزی جز شک مسخرهٔ شوهرم نبود.»

«شاید. گمون نمی‌کنم هنوزم بتونی به آقای هوسودا فکر کنی. پس وقتی گفتی یه جایی دارم که برم منظورت کجا بود؟»

«آقای هوسودا نبود.»

«راست می‌گی؟ پس کجا بود؟»

«مادر، من تازگی‌ها به چیزی رسیده‌ام که آدم رو کاملاً از بقیهٔ جونورها جدا می‌کنه. اینکه آدم سخنگوئه، آگاهی داره، اصول و سامان اجتماعی خودش رو داره رو خودم می‌دونم، ولی مگه باقی حیوون‌ها هم (بدون درنظرگرفتنِ اختلاف درجه‌ها) این‌ها رو ندارن؟ حتی احتمال داره اون‌ها دین هم داشته باشن. آدم به اشرف مخلوقات بودنش می‌نازه، ولی انگار اساساً کوچک‌ترین اختلافی با بقیهٔ جونورها نداره. ولی مادر، به یه چیزی رسیده‌ام که آدم رو بی‌چون و چرا از اون‌ها جدا می‌کنه. شاید سر درنیاری. نیرویی ویژهٔ آدمی: رازداشتن. منظورم رو می‌فهمی؟»

مادر کمی از سرِ شرم سرخ شد و لبخند دلربایی تحویلم داد. «اگه رازهات میوهٔ نیکو بِدن، اوج آرزوی من هم همینه. هرروز صبح به روح پدرت دعا می‌کنم خرسند و شادمانت کنه.»

ناگهان تصویری از پسِ ذهنم گذشت و خودم را کنار پدر یافتم که با ماشین از میان ناسونو گذر می‌کردیم. از جاده بیرون رفتیم. چشم‌انداز دشت‌های پاییزی. گل‌های پاییزی (مینا، کوشاد، سنبل کوهی) همه شکفته بودند. انگورهای وحشی هنوز سبز بودند.

پس از آن با پدر در دریاچهٔ بیوا سوار قایق موتوری شدیم. به آب پریدم. ماهی‌های کوچکی که لابه‌لای علف‌های آبی زندگی می‌کردند خودشان را به پاهایم می‌ساییدند و سایهٔ پاهایم سوا از هم کف دریاچه دیده می‌شدند و با من می‌جنبیدند. این خیال هیچ تناسبی با موضوع گفت‌وگوی من و مادر نداشت ولی از خاطرم گذشت و ناپدید شد.

از تخت به پایین سر خوردم و دست‌هایم را دور پاهای مادر حلقه کردم. «مادر، خواهش می‌کنم منو ببخش.» سرانجام توانستم بگویم.

خوب که فکر می‌کنم آن دوران واپسین روزهایی بودند که خاکستر کم‌فروغ خوشبختی ما هنوز اندک تب و تاب و گرمایی داشت. دوزخ راستین با پیداشدنِ سر و کلهٔ نائوجی از جبههٔ آرام جنوبی آغاز شد.

بخش سه: گل‌های شب‌بو

درماندگی. دیگر ادامهٔ زندگی ممکن نیست. موج‌های درد همچون ابرهای سپیدی که پس از توفان و تندر دیوانه‌وار در آسمان پخش و پلا می‌شوند بی‌رحمانه خودشان را به دلم می‌کوبند. شور سهمگینی، که بایستی نامش دلهره باشد، دلم را آنچنان می‌چلانَد که اشکم دربیاید. نبضم را به پت‌پت می‌اندازد و راه نفسم را می‌بندد. گاه و بی‌گاه همه چیز جلوی چشمانم تیره و تار می‌شود. حس می‌کنم جانم از سر انگشتانم به بیرون تراوش می‌کند.

چند روزی‌ست بارانِ غم‌افزایی باریدن گرفته. هر کاری افسرده‌ام می‌کند. امروز صندلی حصیری را به ایوان بردم تا دوباره روی ژاکتی که از بهار امسال بافتنش را آغاز کرده بودم کار کنم. کاموایش از پشمِ یاسی روشن است و من برای ژاکت با کاموای لاجوردی یکی‌اش می‌کنم. کاموای یاسی روشن برای شال گردنی‌ست که مادر بیست سال پیش، وقتی دبستان بودم، برای من بافته بود. او تهِ شال را به شکل عرق‌چین درآورده بود و وقتی آن را سر می‌کردم و در آیینه به خودم نگاه می‌کردم بچهٔ سرتقی توی چشم‌هایم زل می‌زد. رنگش خیلی با رنگ شال گردن همکلاسی‌هایم فرق داشت و همان کافی بود تا با خشمی نابخردانه از آن بیزار شوم. به اندازه‌ای از دیده‌شدن با آن شال خجالت می‌کشیدم که دیگر نینداختمش و سال‌های سال در کشویی پنهان ماند. بهار امسال دوباره پیدایش شد و من از هم بازش کردم. با حرکتی پارسایانه در راستای بهره‌برداری از یک دارایی مرده، بر آن شدم از کاموایش برای خودم ژاکتی دربیاورم. ولی رنگِ رفته‌اش توی ذوقم زد و کامواها را باز به کناری انداختم. امروز از سرِ بیکاری برش داشتم و شروع به بافتن کردم. فقط موقعِ بافتن بود که متوجه شدم رنگ یاسی روشن کاموای پشمی با رنگ خاکستری آسمانِ ابری در حال یکی‌شدن‌اند و هارمونی لطیفی از رنگ‌ها ایجاد می‌کردند که هیچ واژه‌ای توان وصفش را نداشت. هرگز گمان نبرده بودم که اصل مطلب، درنظرگرفتن همخوانی رنگِ بافتنی با رنگ آسمان باشد. پیش خودم گفتم چه چیز زیبا و بی‌نظیری‌ست این هارمونی رنگ‌ها. انگشت به دهان ماندم. روحی که رنگ خاکستری آسمان و یاسی روشنِ کاموای پشم با هم می‌سازند بی‌همتاست. پشم را در دست نگه داشته بودم چون گرم و نرم بود. آسمان هم سرد و بارانی و به لطافتِ مخمل بود. نقاشی کلیسای در مهِ کلود مونه در یادم آمد، و به دلیل وجود کاموای پشمی در دست‌هایم حس کردم برای نخستین بار مزهٔ سلیقهٔ خوب را چشیده‌ام. سلیقهٔ خوب. مادر کاموای یاسی روشن را برگزیده بوده چون خوب می‌دانسته زیر آسمان برفی زمستان چقدر زیبا به چشم می‌آید، اما من در عالم بچگی و

نادانی از آن بدم می‌آمده. همیشه حرف حرفِ من بوده، چون مادر هیچ‌وقت مرا مجبور به انجام کاری نکرده. در این سال‌ها مادر یک کلام هم دربارهٔ رنگ شال گردن به زبان نیاورده بود و این بیست سال آزگار را صبر کرده بود تا خودم به زیبایی‌اش برسم. به خودم گفتم چه مادر بی‌همتایی دارم. در همان حال ناگهان ابرهای دلهره درون سینه‌ام فوران کردند چون یادم افتاد که مگر نائوجی بیشتر از من مادر را نچزانده و با او بد تا نکرده؟ هرچه پیشتر می‌رفتم برایم روشن‌تر می‌شد که آینده چیزی جز رخدادهای بد و ناگوار برایمان کنار نگذاشته. این اندیشه مرا با چنان ترس‌های نادر و بی‌نامی روبه‌رو کرد که حس کردم دیگر از ادامهٔ زندگی ناتوان شده‌ام. قوّت از سرانگشتانم رفت و میل‌های بافتنی از دستم رها شدند و روی دامنم افتادند. آهی بزرگ تکانم داد. با چشمانی بسته سرم را بالا گرفتم. پیش از آن که بفهمم دارم چه کار می‌کنم داد زدم: «مادر...»

مادر که در گوشه‌ای از اتاق کتاب می‌خواند از پشت میز به جلو خم شد و با اندکی شک در صدایش پاسخ داد: «بله؟»

من (که گیج شده بودم) با صدایی بیهوده بلند گفتم: «رزها بالاخره شکفتن. دیده بودی مادر؟ من تازه دیدمشون. بالاخره شکفتن.»

گل‌های رز جلوی ایوان را دایی وادا خیلی وقت پیش از فرانسه (یا انگلیس بود؟ به هر حال از یک کشور دور) آورده بود. آن‌ها را از خانهٔ خیابان نیشیکاتا به اینجا آورده و کاشته‌ایم. از صبح می‌دانستم که یکی از آن‌ها شکفته ولی برای پنهان‌کردن شرمم با شوقی اغراق‌آمیز وانمود کردم که تازه از این موضوع آگاه شده‌ام. گل‌های ارغوانی تیره دوام و مباهاتِ سوزناکی دارند.

مادر به‌آرامی گفت: «بله می دونستم.» و سپس ادامه داد: «مگه این جور چیزا هم برای تو اهمیت دارن؟»

«شاید. دلت برام سوخت؟»

«نه، منظورم این بود که قبلاً گفته بودی این جور چیزا خیلی برات عادی‌ان. مثل نقاشی‌هایی از رنوآر که روی قوطی کبریت‌هاست، یا دستمال‌درست‌کردن برای عروسک‌ها. وقتی دربارهٔ رزهای باغچه صحبت می‌کنی آدم خیال می‌کنه داری در مورد آدم‌های زنده صحبت می‌کنی.»

«دلیلش اینه که بچه ندارم.»

از گفته‌ام جا خوردم. دستپاچه با بافتنی روی دامنم بازی کردم. درست انگار صدای بم و

گوشخراش مردی از پشت تلفن می‌گفت: «چه انتظاری دارین. بیست و نه سالشه دیگه.» گونه‌هایم از شرم گل انداختند.

مادر لب برچید و به خواندنش ادامه داد. چند روزی می‌شود ماسکِ تنزیب جلوی دهانش می‌بندد و این می‌تواند توجیهی بر کم‌حرفی‌های واپسینش باشد. او ماسک را برای اطاعت از سفارش‌ها و فرمان‌های نائوجی می‌بندد.

یک هفته‌ای‌ست که نائوجی با رنگی پریده از جبههٔ آرام جنوبی بازگشته. در عصری تابستانی بی هیچ خبر و پیش‌درآمدی در باغ آفتابی شد و در چوبی را پشت سرش محکم به هم زد. «چه افتضاحی. چه سلیقهٔ مسخره‌ای به خرج داده‌این. سردرش هم یه تابلو بزنید عمارتِ چینی‌ها: چائو ماین.[۳]»

این چاق‌سلامتی‌اش با من بود.

مادر دو سه روز پیش از آن به دلیل دردی که در زبانش حس می‌کرد بستری شده بود. چیز نامعمولی نوک زبانش ندیدم ولی خودش می‌گفت کوچک‌ترین حرکتی باعث دردی سوزناک در آن ناحیه می‌شود. تنها خوراکش سوپی آبکی بود. به او گفتم پیش پزشک برود ولی سرش را تکان داد و با لبخندی زورکی گفت: «می‌خوای بهم بخنده؟» روی زبانش محلول لوگل ریختم. فایده‌ای نداشت. بیماری مادر نگرانم کرده بود.

در همین گیرودار بود که سروکلهٔ نائوجی پیدا شد.

لحظه‌ای کنار بالش مادر نشست و سرش را به نشانِ درود کمی خم کرد. همین. بی‌درنگ مثل فنر روی پاهایش جست زد و رفت خانه را وارسی کند. من هم دنبالش رفتم.

«مادر رو دیدی؟ به نظرت عوض شده؟»

«خیلی هم عوض شده. لاغرمردنی شده. هرچه زودتر بمیره برای خودش بهتره. آدمایی مثل مامان اصلاً براشون خوب نیست تو همچین دنیایی زندگی کنن. نگاه‌کردن بهش حتی برای من هم مایه دلسوزیه.»

«من چطور؟»

«تو زمخت شده‌ای. شبیه مردا شده‌ای. ساکه داریم؟ می‌خوام امشب مست کنم.»

به مهمانخانهٔ روستا رفتم و از بانوی مالک آنجا خواهش کردم به افتخار بازگشت برادرم کمی ساکه

به من بدهد. گفت پیش پایم تمام کرده‌اند. وقتی بازگشتم و به نائوجی گفتم، چهره‌اش در هم رفت و چنان تیره و تار شد که تا آن زمان سابقه نداشت. انگار غریبه‌ای پیش رویم نشسته بود. «آآآآه... تف توش. بلد نیستی چطوری مخش رو بزنی.» مجبورم کرد جای مهمانخانه را نشانش بدهم و با عجله دور شد. همین شد که شد. ساعت‌ها منتظرش شدم، ولی چه فایده. برایش سیبِ پخته با املت درست کردم که از خوراکی‌های مورد علاقه‌اش است. حتی چراغ‌های پرنورتری در اتاق ناهارخوری گذاشتم تا فضا را پرشور کنند. چشم‌به‌راه که بودم اوساکی، دختر مهمانخانه‌دار، سرش را از درِ آشپزخانه تو کرد و مصرانه نجوایی سر داد: «می‌بخشید. عیب نداره؟ داره جین می‌خوره ها؟» چشم‌های وق‌زده‌اش قلمبه‌تر از پیش شده بود.

«جین؟ منظورت همون الکلِ چوبه؟»

«نه، متانول نیست، ولی یه چیزی تو همون مایه‌هاست...»

«اگه بخوره که چیزی‌ش نمی‌شه، نه؟»

«نه، ولی به هر حال...»

«پس بذار بخوره.»

اوساکی طوری که انگار چیزی را قورت می‌دهد با سر تصدیق کرد و رفت.

آمارش را به مادر دادم: «داره تو مهمونخونهٔ اوساکی اینا الکل می‌خوره.»

مادر لبخند کم‌رنگی زد: «پس حتماً تریاک رو ترک کرده. خواهش می‌کنم شامت رو بخور. امشب هر سه تو این اتاق می‌خوابیم. جای نائوجی رو بین دو تامون پهن کن.»

حس کردم الان است که گریه کنم.

نائوجی آن شب آخرِ وقت بازگشت. با برخورد به وسایل ترق و تروق زیادی راه انداخت. هر سه‌مان درون پشه‌بندِ بزرگ و جادار خزیده بودیم.

درازکش از نائوجی پرسیدم: «چرا از خاطرات دریاهای جنوبی برای مادر تعریف نمی‌کنی؟»

«چیز خاصی نبود. هیچ چیزی نبود. یادم رفته. وقتی برگشتم ژاپن و سوار قطار شدم شالیزارها از پشت پنجرهٔ قطار بی‌اندازه قشنگ بودن. همین. چراغا رو خاموش کن. نورش می‌زنه تو چشمم خوابم نمی‌بره.»

چراغ‌ها را خاموش کردم. مهتاب تابستانی به درون پشه‌بند سرازیر شد.

سپیده‌دم نائوجی درازکش و سیگارکشان به دریای دوردست‌ها خیره شده بود.

«شنیده‌ام زبونت اذیتت می‌کنه.» جوری صحبت می‌کرد که انگار تازه فهمیده مادر روبه‌راه نیست.

مادر برای خالی‌نبودنِ عریضه لبخند بی‌رمقی زد.

«مطمئن‌ام دلیلِ روانی داره. احتمالاً شبا با دهن باز می‌خوابی. خیلی بی‌احتیاطی. باید ماسک تنزیب بزنی. یه‌کم تنزیب رو تو محلولِ ریوانول خیس بده و بذارش لای ماسک.»

از خنده ترکیدم: «اون وقت به این درمان چی می‌گن؟»

«درمان علمی.»

«ولی من مطمئن‌ام مادر رو بکشی هم ماسک نمی‌زنه.»

مادر از این که چیزی روی صورتش بگذارد بدش می‌آید. عینک هم نمی‌زند. حتی اگر پلک‌هایش ملتهب شوند چشم‌بند نمی‌بندد، چه برسد به ماسک.

پرسیدم: «مادر، ماسک می‌زنی؟»

«بله، می‌زنم.» جدی بود. یکه خوردم. ظاهراً مادر مصمم شده هرچه که نائوجی می‌گوید باور و عملی کند.

پس از صبحانه کمی تنزیب را، همان‌طور که نائوجی فرموده بود، در محلول ریوانول خیساندم. چند بار تایش زدم و لای ماسک گذاشته و به مادر تحویل دادم. مادر بی هیچ سخنی آن را گرفت و بندهایش را با گرهٔ شلی پشت گوش‌هایش بست. شبیه دختربچهٔ مظلومی شده بود که سر جایش دراز کشیده.

بعد از ظهر همان روز نائوجی گفت باید به دیدنِ دوستانش در توکیو برود. کت و شلوارش را پوشید و با دو هزار ینی که از مادر گرفت راهی شد.

ده روزی از رفتنِ نائوجی می‌گذرد و هنوز هم خبری از او نشده. مادر هرروز ماسکش را می‌زند و چشم‌به‌راه نائوجی است. می‌گوید دارو مؤثر بوده و ماسک‌زدن تا حد زیادی درد زبانش را آرام کرده. به هر حال نمی‌توانستم باور کنم که دروغ نمی‌گوید. مادر از تخت جدا شده ولی هنوز اشتهایش برنگشته. به‌ندرت چیزی می‌گوید. نگرانش‌ام و نمی‌دانم چرا نائوجی اینقدر طولش داده. بی‌شک خود را سرگرم آن نویسنده، اوهارا، کرده و در گرداب آتشینِ توکیو مکیده می‌شود. هرچه بیشتر ذهنم را معطوف این افکار می‌کنم تلخی زندگی‌ام بیشتر می‌شود. وقتی سرِ هیچ‌وپوچ با شنیدن وضعیت شکفتن رزها، یا اشاره به بچه نداشتنم (مسائلی که هیچ‌گاه خودم را شایستهٔ داشتنشان نیافته‌ام) از کوره درمی‌روم، عجیب نیست اگر آخر سر مشاعرم را از دست بدهم.

وقتی با بانگِ وحشت از صندلی برخاستم میل‌های بافتنی زمین افتادند. با خفّتِ تمام پرسیدم با خودم چه غلطی باید بکنم؟ با دست و پایی لرزان کشان‌کشان خود را به اتاق سبک فرنگی طبقهٔ دوم رساندم.

قرار است اینجا اتاق نائوجی باشد. چهار پنج روز پیش بود که من و مادر سر این موضوع به توافق رسیدیم و من از آقای ناکای خواستم در آوردن وسایل نائوجی، جارختی و قفسه‌های کتابش کمکمان کند. پنج شش جعبهٔ چوبی پر از کتاب و کاغذ و یک سری خنزرپنزر دیگر هم بود که

روی‌هم‌رفته تمام چیزی‌هایی بودند که توی اتاقش در خانهٔ خیابان نیشیکاتا نگه می‌داشت. از آنجا که نمی‌دانستیم دوست دارد جارختی و قفسه‌هایش کجای اتاق باشد، دست بهشان نزدیم و گذاشتیم تا خودش از توکیو بازگردد. اتاق به‌قدری به‌هم‌ریخته بود که آدم اندک فضایی برای چرخیدن نداشت. از یکی از جعبه‌هایی که درش باز بود اتفاقی یکی از دفترچه‌های نائوجی را برداشتم. رویش نوشته بود: یادداشت‌های گلِ شب‌بو. انگار به زمان اعتیاد نائوجی باز می‌گشت.

احساسی چون سوختن و خاکسترشدن. و چه عذاب‌آورست که حتی نمی‌توانم بگویم «دارم زجر می‌کشم.» بی‌خود تلاش نکنید بی‌اعتنا ازکنارِ این یگانه دوزخ تاریخ بشری بگذرید و آن را کم‌ارزش جلوه دهید.

فلسفه؟ دروغ است. اصول اخلاقی؟ مشتی دروغ‌اند. ایده‌آل‌ها؟ دروغ‌اند. قانون؟ دروغ است. صداقت؟ دروغ است. پاکی؟ راستی؟ بی‌ریایی؟ از دم دروغ‌اند.

آورده‌اند که گل‌های فوجی یوشی‌جیما هزاران سال عمر دارند و فوجی‌های کومانو به سده‌ها پیش بازمی‌گردند. شنیده‌ام که خوشه‌های فوجی یوشی‌جیما در بیشینه رشدشان به نُه پا، و آن‌هایی که در کومانو هستند به پنج پا می‌رسند. دل من تنها میان آن دسته از شکوفه‌های خوشهٔ فوجی به رقص درمی‌آید.

منطق، به‌ناچار، عشقِ به منطق است. عشقی برای زندگان نیست.

پول و زن. منطق تشر می‌خورد، پا پس می‌کشد و بی‌مهابا می‌گریزد.

گواهی دلیرانهٔ دکتر فاوست مبنی بر اینکه لبخند دوشیزه‌ای می‌ارزد به تمام تاریخ، فلسفه، آموزش، دین، قانون، سیاست، اقتصاد و دیگر شاخه‌های دانش‌اندوزی و یادگیری.

یادگیری نام دیگر بیهودگی‌ست. تلاش انسان‌هاست برای انسان‌نبودن.

حتی می‌توانم به خود گوته سوگند بخورم که نویسنده‌ای بسیار چیره‌دست‌ام. ساختارِ ناب، تخمیر و ورزآمدنِ بجای طنز، عاملِ ترحم که اشک به چشمان خواننده بیاورد... و یا رمانی برجسته. سرآمد در نوع خود، که با تمکین و احترام بتوان با صدای بلند و رسا خواندش. ادعا دارم اگر خجالتی نبودم این‌گونه می‌نوشتم. چیزی از اساس دون و پست دربارهٔ این آگاهی از نبوغ هست. تنها یک دیوانه رمانی را با ستایش می‌خوانَد. در این صورت بهترین راه آن است که با لباس‌های رسمی برگزار شود. مثل آیینِ سوگواری. به خدا که تا وقتی همچون اثری نیکو به چشم نیاید رمانم را با شلختگی و

خام‌دستی می‌نویسم. به‌عمد سَنبلش می‌کنم. فقط برای اینکه لبخندی از سرِ لذت راستین بر چهرهٔ دوستم ببینم. با ماتحت زمین می‌خورم، کله‌ام را می‌خارانم و تندتند ور می‌زنم... آن هم تنها برای دیدنِ چهرهٔ خندانِ دوستم.

این چه خوبی‌ست که وادارم می‌کند بر بوقِ پلاستیکی نثر بد و شخصیت‌های داستانی بد بدمم و جار بزنم: «من چلمن‌ترین آدم ژاپن‌ام. سرم به تنم نمی‌ارزد. شما جلوی من سالم و سلامت‌اید.» دوستِ گرامی، بزرگوار، شمایی که از خود راضی‌اید و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب می‌گویید: «عادتِ بدشه دیگه، واقعاً حیفه.» خبر ندارید که مورد محبت‌اید.

آیا کسی هست که تباه نشده باشد؟ اندیشه‌ای‌ست کسل‌کننده.

پول می‌خواهم.

مگر آنکه... در خواب به مرگی طبیعی بمیرم.

نزدیک به هزار ین پیشِ داروفروش بدهی بالا آورده‌ام. امروز صبح مخفیانه یکی از ارزش‌گذاران بنگاه رهنی را به خانه آوردم و یواشکی به اتاقم بردم. پرسیدم: «چیزی اینجا هست که ارزش گروگذاشتن داشته باشه؟ اگه به چشمت خورد بردار. لنگِ چندرغاز پول‌ام.»

او با نیم نگاهی که به اتاق انداخت گستاخی‌اش گل کرد و گفت: «چرا بی‌خیالِ قضیه نمی‌شی؟ خودمون‌ایم، این اسباب و وسایل که مال تو نیست.»

برانگیخته گفتم: «حالا هرچی... اونایی رو که با پول توجیبی‌هام خریده‌ام ببر.»

بر خلاف انتظار هیچ کدام از وسایلی که جلویش ریخته بودم ارزشِ گروگذاشتن نداشت.

کالا: دستی گچی. دست راست ونوس است. دستی چون شکوفهٔ گلِ کوکب. یکدست سپید، سوار بر پایه. ولی اگر به‌دقت به آن بنگرید درمی‌یابید که این دستِ ظریف و سپید، با کفی بی‌خط و سرانگشتانی بی‌رد و نشانه چه نمایشِ دردناکی می‌دهد. آنقدر رقت‌انگیز که جگر بیننده کباب می‌شود. با چنان شرمی که نفس خودِ ونوس را هم بند می‌آورد؛ با ژستی که نشانگر لحظه‌ای‌ست که مردی برهنگی ونوس را می‌بیند، آنگاه که ونوس خود را پیچ‌وتاب می‌دهد و از این هول و هراسِ ناگهانی همهٔ هیکلش سرخ می‌شود. گردبادِ شرمِ وی، و تراژدی عریانی‌اش. بدبختانه مجسمهٔ به‌دردنخوری بود. ارزش‌گذار پنجاه سِن رویش قیمت گذاشت.

کالاها: نقشهٔ بزرگی از کناره‌های پاریس. با نوکی سلولوییدی و قطری نزدیک به یک پا. نوکی

مخصوص که با آن می‌توان نامه‌ها را نازک‌تر از نخ نوشت. همهٔ آن‌ها را با این خیال که چانه زده‌ام و ارزان خریده‌ام و از این دادوستد برد کرده‌ام خریده بودم.

ارزش‌گذار خندید و گفت: «دیگه باید برم.»

جلویش را گرفتم و فریاد زدم: «صبر کن.» آخر سر موفق شدم راضی‌اش کنم تودهٔ بزرگی از کتاب‌ها را با خودش ببرد که بابتش پنج ین پرداخت. جلد کتاب‌های قفسهٔ من، جدا از چند تایشان، همگی کاغذی و کم‌کیفیت‌اند. تازه، همهٔ آن‌ها را دست دوم خریده‌ام.

پنج ین از بدهی هزار ینی‌ام پاک شد. دیگر زورم همین اندازه می‌رسد. اصلاً هم خنده‌دار نیست.

ولی ترجیح می‌دهم کسانی که دستم می‌اندازند که «تنها راه بقا، رو به زوال بودنه» به جای اهانت بی‌پرده، توی رویم بگویند برو بمیر. راست و پوست‌کنده. ولی آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌گویند «بمیر.» هرزه‌های دورنگِ محافظه‌کار.

دادگری؟ با آن نمی‌توانید به اصطلاح کشمکشِ میان طبقات اجتماعی را درک کنید. انسانیت؟ بچه شده‌اید؟ انسانیت یعنی کوبیدنِ رفقا برای رفاهِ حال شخصی. درجه‌ای از قتل است. دیگر چه فرقی می‌کند، فقط حکمِ مرگ در آن نیست. خودمان را گول نزنیم.

در طبقهٔ اجتماعی ما هم خبری از آدم‌های شریف و پاک‌بین نیست. ناکسان، ناخن‌خشکان، چشم‌دریده‌ها، لاف‌زنان، از دماغ فیل افتاده‌ها، واژه‌های قلمبه‌سلمبه و پرطمطراق مثلِ مور و ملخ ریخته‌اند.

«بمیر.» تنها از سرِ فروتنی سزاوارش نیستم.

جنگ. جنگِ ژاپن نمایشی از نومیدی و بیچارگی‌ست.

می‌خواهی در نمایشی از نومیدی بمیری؟ نه، خیلی ممنون. ترجیح می‌دهم به دست خودم بمیرم.

همیشه وقتی آدم‌ها دارند دروغ می‌گویند قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرند. جدّیت رهبرانِ این روزهای ما. زرشک!

دوست دارم وقتم را صرف کسانی کنم که محترم شمرده نمی‌شوند. ولی چنان اشخاص شریفی حاضر نیستند وقتشان را با من بگذرانند.

وقتی وانمود می‌کردم باهوش‌ام، همه می‌گفتند «به‌به... چه هوشی.» وقتی ادای خنگ‌ها را درمی‌آوردم، شایعهٔ خنگی‌ام سر زبان‌ها بود. وقتی وانمود می‌کردم در نوشتن ناتوان‌ام، می‌گفتند

«خب نمی‌تواند بنویسد.» ادای دروغگوها را که درمی‌آوردم دروغگو می‌خواندندم. وقتی مثل پولدارها رفتار می‌کردم انگِ پولداری بهم می‌چسباندند. وقتی بی‌قید و سهل‌انگار رفتار می‌کردم جزوِ سهل‌انگاران به حسابم می‌آوردند. ولی زمانی که ندانسته از دردی که به‌راستی داشتم نالیدم، چو انداختند که دارد ادا درمی‌آورد و ساختگی‌ست.

دنیا جای شوم و نامبارکی‌ست.

راست راستی چاره‌ای جز خودکشی دارم؟

با وجود دردی که متحمل می‌شدم، زمانی که از خودکشی مطمئن و به فکر پایان کار بودم غرّیدم و زیرِ گریه زدم.

این داستان نشان می‌دهد که چطور جسد دانشجوی جوان هایدلبرگ، در سپیده‌دمی بهاری، آویزان از شاخهٔ آلویی پیدا شد. شاخه‌ای که زیر آفتاب دو سه شکوفه‌اش باز شده بود.

«مامان، خواهش می‌کنم سرم غر بزن.»

«از چه بابت؟»

«بهم می‌گن ضعیف و بی‌بنیه‌ام.»

«راست می‌گی؟ بی‌بنیه... فکر نکنم دیگه نیازی باشه از اون بابت سرزنشت کنم.»

خوبی مامان از حد گذشته. هر وقت به او فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد. با حالتِ پوزش از مادر خواهم مرد.

مرا ببخش، تنها همین یک بار. تو رو خدا مرا ببخش.

شعر سال نو

سال‌ها

چه ناپیدا

و چه بزرگ شده‌اند

جوجه لک‌لک‌ها.

اوه، چه فربه شده‌اند.

مورفین، آترومل، نارکپن، فیلیپن، پانتوپن، پانیبال، پانوپین، آتروپین.

عزت نفس چیست؟ عزت نفس...

برای آدمی... نه، برای یک مرد محال است بتواند بی اندیشه زندگی کند. «من یکی از نخبگان‌ام»، «نکات مثبت خودم را دارم» و از این دست چیزها.

از مردم بیزارم. آن‌ها نیز از من بیزارند.

آزمونِ هوش.

هیبت = احساس حماقت.

حالا هرچی.

تنها از یک چیز می‌شود مطمئن بود: آدمی برای بقا باید ادا دربیاورد.

نامهٔ درخواستِ وام:

پاسخ شما.

لطفاً پاسخ بدهید.

و خواهشاً خبر خوشی باشد.

خوارم کنید. انتظارِ همه نوع تحقیر را می‌کشم.

ادا درنمی‌آورم. به‌هیچ‌وجه.

خواهش می‌کنم بدهیدش.

دارم از خجالت آب می‌شوم.

یاوه نمی‌گویم.

روزی نیست که منتظر پاسخ شما نباشم. شب و روز لرز از تنم نمی‌افتد.

نگذارید به مفلسی بیفتم.

می‌توانم صدای خنده‌ای خاموش را از دیوارها بشنوم. شب‌ها در تخت از این پهلو به آن پهلو می‌شوم.

خوار و ذلیلم نکنید.

خواهرِ من...

تا اینجا که خواندم یادداشت‌های گل شب‌بو را بستم و به جعبهٔ چوبی‌اش برگرداندم. به‌سوی پنجره رفتم، بازش کردم و با نگاه به باغِ مه‌گرفته یاد اتفاقات آن دوران افتادم.

شش سالی از آن روزگار می‌گذرد. اعتیاد نائوجی در نهایت سبب جدایی‌ام شد. نه، نباید این را بگویم. حس می‌کنم ماجرای جدایی‌ام در سرنوشتم مقرر شده بوده و حتی اگر نائوجی در آن مسیر نمی‌افتاد جدایی‌ام دیر یا زود به هر دلیل دیگری رخ می‌داد. نائوجی از پرداخت بدهی‌اش به داروفروش ناتوان بود و مدام از من درخواست پول می‌کرد. من هم تازه ازدواج کرده بودم و هنوز دستم در جیب خودم نبود. گذشته از این، حس می‌کردم زشت‌ترین کارِ دنیاست اگر پولی را که شوهرم به من می‌دهد دزدکی به برادرم بدهم. پس از آنکه مسئله را با اُسِکی (خدمتکاری که از خانهٔ مادر با من آمده بود) در میان گذاشتم تصمیم بر آن شد که النگوها، گردنبندها و لباس‌هایم را بفروشم. نائوجی در نامه‌ای نوشته بود: «چنان غم و شرمی دارم که تابِ روبه‌روشدن یا پشت تلفن صحبت‌کردن با تو را ندارم. خواهش می‌کنم اُسِکی را بفرست تا پول را به آپارتمانِ دوست نویسنده‌ام جیرو اوهارا بیاورد.» نشانی‌اش را هم نوشته بود. «حتماً او را می‌شناسی یا دست‌کم

نامش را شنیده‌ای. همه فکر می‌کنند آقای اوهارا آدم بدسرشت و شروری است. راستش اصلاً این‌طور نیست. هیچ نگران فرستادن پول به این نشانی هم نباش. با اوهارا هماهنگ کرده‌ام همین که پول رسید زنگ بزند و خبرم کند. پس خواهش می‌کنم همین کار را بکن. می‌خواهم اعتیادم پنهان بماند. دست‌کم مامان نفهمد. هر طور شده پیش از آن که خبردار شود خودم را پاک می‌کنم. اگر پول را بفرستی بدهی‌ام را پیش داروفروش صاف می‌کنم. شاید هم بعدش برای بهبودی به کوشکِ کوهستانی‌مان بروم. جدی می‌گویم. روزی که بدهی‌ام را بپردازم دیگر سمتش نمی‌روم. به خدا سوگند می‌خورم. باور کن. تو را به خدا به مامان چیزی نگو و پول را بفرست به آپارتمان اوهارا.»

آنچه در نامه نوشته بود بیش‌وکم همین بود. به حرفش گوش دادم و اُسِکی را فرستادم که پول را به آپارتمان آقای اوهارا ببرد. قولی که نائوجی در نامه داده بود هم مثل همیشه پوشالی از آب درآمد. برای ترک به ویلا نرفت که هیچ، مصرفش هم به دوزِ سنکوپ رسید و پیوسته خطرناک‌تر شد. زبانِ نگارش نامه‌هایی که در آن‌ها لابه‌کنان خواهانِ پول بود هم تغییر کرد و آهنگی پردرد و بیمناک گرفت. دیگر چیزی جز ضجه‌هایی دلخراش نبود. هر بار که چشمم به عباراتِ قول می‌دهم دیگر مواد را ترک کنم می‌افتاد، که معمولاً در پی‌اش سوگندی چنان دلخراش می‌آمد که رویم را از کاغذ برمی‌گرداندم، خوب می‌دانستم که ممکن است دروغ بگوید، ولی باز اُسِکی را می‌فرستادم تکه‌ای از جواهراتم را بفروشد و پولش را پیش اوهارا ببرد.

«این آقای اوهارا چه جور آدمیه؟»

«قد کوتاه، سبزه‌رو و ناسازگاره.» اُسِکی ادامه داد: «ولی کم پیش میاد در که می‌زنم خونه باشه. بیشتر اوقات زنش و دختر کوچکی دور و بر شش سال در رو باز می‌کنن. همسرش آنچنان زیبا نیست، ولی به نظر خانم مهربان و باهوشی میاد. سپردن پولتون پیش همچین خانمی جای نگرانی نداره.»

اگر بخواهید آن زمانِ مرا با حالا مقایسه کنید... نه نه... آنقدر فرق می‌کردم که قیاس‌شدنی نیست. آن وقت‌ها خیلی دلم خوش بود و همیشه بینِ ابرها سیر می‌کردم. با وجود این خیلی خیلی نگران تکلیف دسته دسته پول‌هایی که ازم تلکه کرده بودند شدم و روی‌هم‌رفته همهٔ این داستان‌ها کم‌کم پایه‌های کابوسی را بنا نهادند. یک روز که از دیدن نمایشی برمی‌گشتم ماشین را به خانه فرستادم و پیاده به منزل آقای اوهارا رفتم.

آقای اوهارا در اتاقش تنها بود و داشت روزنامه می‌خواند. جامه‌ای سنتی به تن داشت که هم پیرش

کرده بود هم جوان. نخستین برداشتم از او برداشت عجیبی بود. گویی جانوری بود که تا آن زمان ندیده بودم.

«زنم با بچه رفته جیره‌ها رو جمع‌آوری کنه.» صدایش کمی تودماغی بود. جمله‌هایش را هم کوتاه می‌کرد. انگار من را با یکی از دوستانِ زنش اشتباه گرفته بود. وقتی به او گفتم خواهر نائوجی‌ام پقی زد زیر خنده. لرز سردی از تنم گذشت؛ نمی‌دانم چرا.

«اجازه هست بریم بیرون؟» این را گفت و ردایی روی دوشش انداخت. صندل‌هایش را عوض کرد و تندی به راه افتاد.

شب زودهنگامی در زمستان بود. بادِ بسیار سردی می‌وزید. انگار از رودخانه می‌گذشت. آقای اوهارا در سکوت گام برمی‌داشت و شانهٔ راستش را کمی بالا گرفته بود؛ لابد می‌خواست جلوی باد را بگیرد. من هم نیمه‌دوان در پی‌اش می‌رفتم.

پا به زیرزمین ساختمانی پشت تآتر توکیو گذاشتیم. چهار پنج دسته از مشتریان در سرایی دراز و باریک گردِ میزهایی نشسته بودند و بی‌هیاهو سرشان به نوشیدنشان گرم بود.

آقای اوهارا ساکه‌اش را به جای پیک‌های معمولی، از لیوان سر کشید. یک لیوان دیگر خواست و به من هم تعارف کرد. دو لیوانِ پر نوشیدم ولی چیزی حس نکردم.

می‌نوشید و سیگار می‌کشید. هنوز خاموش بود. نخستین باری بود که پا به چنین جایی می‌گذاشتم. اما احساس ناراحتی نمی‌کردم و خوشحال هم بودم.

«الکلی‌جات بهترن، ولی باز هم...»

«جان؟»

«برادرتونو می‌گم. خیلی بهتر بود اگه می‌افتاد تو الکلی چیزی. من خودم هم خیلی وقت پیش معتاد تریاک بوده‌ام. خوب می‌دونم مردم چطور به آدم نگاه می‌کنن. الکل هم دستِ کمی از اون نداره، ولی پذیرفتنش واسه مردم راحت‌تره. گمونم برادرت رو الکلی کنم بهتره. نظرت چیه؟»

«من یه بار یه الکلی دیده‌ام. داشتم برای تبریک سال نو راهی می‌شدم که دیدم آشنای راننده‌مون با چهرهٔ سرخِ زننده‌ای تو ماشین خوابه و خرناس می‌کشه. انقدر تعجب کردم که جیغ کشیدم. راننده گفت اون یه الکلی بی‌کس‌وکاره. از ماشین کشیدش بیرون و روی دوشش انداخت. هیکلش تلپی رو دوش راننده افتاد. انگار که هیچ استخوانی نداشت. همین‌طور زیر لب من‌من می‌کرد. اون

اولین باری بود که آدم الکلی می‌دیدم. خیلی هم برام جالب بود.»

«می‌دونی، من هم الکلی‌ام.»

«اِ، ولی نه اون‌جوری. درسته؟»

«و خود تو هم الکلی‌ای.»

«نه‌خیر. این‌طور نیست. من آدم الکلی دیده‌ام. اصلاً هم این‌طوری نبود.»

آقای اوهارا برای اولین بار لبخندی واقعی زد. «پس احتمالاً برادرت هم مثل تو نمی‌تونه الکلی بشه. ولی اگه الکل رو شروع می‌کرد براش خیلی بهتر بود. بریم. نمی‌خوای که دیر کنی؟»

«فرقی نداره.»

«راستش اینجا برای من خیلی شلوغه. خانم... صورتحساب.»

«خیلی که گرون نمی‌شه؟ اگه کمه من حساب کنم. یه خورده پول همراهم هست.»

«خب اگه این‌طوره مهمونِ تو.»

«وایسین ببینم، شاید پولم اندازه نباشه.» توی کیفم چشم گرداندم و مقدار پولم را به آقای اوهارا گفتم.

ابرو در هم کشید و گفت: «با اون پول می‌شه دو سه جای دیگه هم رفت. اینقدر ساده نباش.» سپس خندید.

«دوست دارین جای دیگه هم چیزی بنوشین؟»

سرش را جنباند. «نه، من به اندازه خورده‌ام. الان برات تاکسی می‌گیرم. بهتره برگردی.» از پله‌های تاریکِ زیرزمین بالا رفت. ناگهان برگشت و چابک مرا بوسید. بوسه‌اش را با لب های بسته پاسخ دادم. کشش خاصی به او نداشتم، با این حال از آن لحظه به‌بعد من هم گرفتار رازی شدم. آقای اوهارا تق‌تق پله‌ها را بالا می‌رفت و من هم به‌آرامی از پی او، با حس شفاف ناآشنایی پله‌ها را طی می‌کردم. پایم که به خیابان رسید بادی که از رودخانه می‌گذشت و به گونه‌هایم می‌خورد حس بی‌نظیری داشت.

دست بلند کرد و تاکسی گرفت. بی هیچ گفته‌ای از هم جدا شدیم.

حس کردم با نشستن در این تاکسی فرسوده و سالخورده ناگهان انگار که جهان به گسترهٔ دریا گشوده شده باشد.

یک روز که به دلیلِ مشاجره با شوهرم گرفته بودم و احساس افسردگی می‌کردم یکباره به سرم زد که بلند بگویم: «یکی منو می‌خواد.»

«می‌دونم. هوسوداست، درسته؟ تمومش نمی‌کنی؟»

چیزی نگفتم.

درست هر وقت میان من و شوهرم اختلافی پیش می‌آمد این مسئله مطرح می‌شد. پیش خود گفتم: «دیگر تمام شد.» به خریدن پارچه‌ای اشتباه برای دوختنِ لباس می‌مانَد؛ همین که قیچی را بهش بزنی دیگر نمی‌شود پارچه را سر هم آورد و بهتر است کل پارچه را بریزی داخل سطل آشغال و از نو روی پارچهٔ دیگری کار کنی.

یک شب شوهرم پرسید آیا بچهٔ در شکمم هم مال هوسوداست؟ به‌قدری ترسیدم که سر تا پایم لرزید. تازه فهمیدم که آن زمان من و شوهرم خیلی کم‌سن‌وسال بودیم. من نمی‌دانستم عشق چیست. حتی از یک کشش و مهر ساده هم سر درنمی‌آوردم. آنقدر در وصف آقای هوسودا پیش کسانی که می‌دیدمشان توفانی بودم که می‌گفتم اگر آدم همسرِ چنین مردی باشد هر روزِ زندگی‌اش سرشار از زیبایی می‌شود؛ و ازدواج با مردی که شبیه هوسودا نیست پوچ و بی‌معنی است. به همین دلیل بدفهمی‌هایی شکل گرفت. من هم، که چیزی از عشق یا دلدادگی نمی‌دانستم، بی هیچ پروایی همه جا جار می‌زدم که آقای هوسودا را دوست دارم. هیچ‌وقت هم نخواستم حرف‌هایی را که زده بودم پس بگیرم. و همین اوضاع را پیچیده‌تر کرد. حتی بچهٔ کوچکی که آن زمان در دلم آرام گرفته بود هم بازیچهٔ بدگمانی همسرم شد. با این که هیچ‌کداممان بی‌پرده دم از جدایی نزدیم فضای میانمان روزبه‌روز رو به سردی می‌گذاشت. من هم به خانهٔ مادرم برگشتم. بچه مرده به دنیا آمد. بیمار و گرفتارِ بستر شدم. رابطه‌ام با همسرم به پایان رسیده بود.

نائوجی، که نسبت به جدایی من به‌گونه‌ای احساس مسئولیت می‌کرد، نعره‌ای زد که دارد می‌میرد و چهره‌اش را گریه از ریخت انداخته است. از او پرسیدم چقدر دیگر به داروفروش بدهکار است. رقم هنگفتی گفت. بعدها فهمیدم از آنجا که نائوجی از به‌زبان‌آوردن رقم واقعی بدهی ابا داشته، آن را سه برابر کمتر به من گفته.

گفتم: «آقای اوهاراتو دیدم. مرد دلپسندیه. بد نیست هرازگاهی سه‌تایی بشینیم جایی گپی بزنیم و نوشیدنی‌ای چیزی بخوریم؟ از ارزونی ساکه شاخ درآوردم. اگه فقط ساکه بخوری، پولش هرچقدر هم که باشه پای من. نگرانِ داروفروشه هم نباش. یه جوری راست‌وریستش می‌کنم.»

وقتی فهمید اوهارا را دیده‌ام و از او خوشم آمده ماتش برد. آن شب همین که پول را از من گرفت روانهٔ خانهٔ اوهارا شد.

گویا اعتیاد بیماری روح است. اوهارا را ستودم و رمان‌هایش را از برادرم قرض گرفتم. وقتی تمامشان کردم دربارهٔ زبردستی‌اش به برادرم گفتم. از اینکه توانسته‌ام هضمش کنم مدهوش شده بود و به همان اندازه شاد هم به نظر می‌آمد. وادارم کرد کارهای دیگرِ او را هم بخوانم. نفهمیدم چطور شد که دیدم خواندن کارهایش کار هرروزه‌ام شده. تازه با نائوجی هم کلی پشت سرش حرف درآورده بودیم. کار هر شبِ نائوجی شده بود شادنوشی در خانهٔ آقای اوهارا. بر مبنای برنامهٔ آقای اوهارا نائوجی داشت کم‌کم به الکل روی می‌آورد. بی‌آن‌که خودش بداند قضیهٔ بدهی داروفروش را با مادر در میان گذاشتم. با یک دست چهره‌اش را پنهان کرد و مدتی بی‌حرکت ماند. پس از چندی سرش را بلند کرد و با لبخند گفت: «راه دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه. مهم نیست چند سال طول می‌کشه، باید هر ماه کمی از اون بدهی رو صاف کنیم.»

شش سال از آن دوران می‌گذرد.

گل‌های شب‌بو. بله، برای نائوجی هم گران تمام شده. درها به رویش بسته‌اند و می‌شود گفت هیچ راه گریزی جلوی پایش نیست. خودش هم نمی‌داند چه کار باید بکند. میگساری هرروزه‌اش هم باید از سرِ امیدِ به مردن باشد.

نمی‌دانم چه می‌شود اگر همه چیز را رها و خود را از بیخ و بن درگیر فساد و تباهی کنم. شاید مشکلات نائوجی هم کمتر شود.

نائوجی در دفترش نوشته بود آیا کسی هست که تباه نشده باشد؟ نوشته‌هایش باعث شدند خودم را تباه‌شده ببینم. به چشمم همه، از جمله دایی و حتی مادر تباه‌شده آمدند. اصلاً شاید منظورش از تباهی مهربانی و عطوفت بوده.

بخش چهار: نامه‌ها

تصمیم سختی بود. نمی‌دانستم نوشتن برایش کار درستی است یا نه. اما امروز صبح بود که سخنان مسیح (به هشیاری مار و بی‌آزاری کبوتر) به ذهنم رسید. ناگهان چیزی درونم جوشید و بر آن شدم نامه‌ای برایش بنویسم.

من خواهر نائوجی‌ام. اگر فراموشم کرده‌اید خواهش می‌کنم به یاد بیاورید.

باید از اینکه باز هم نائوجی مایهٔ دردسر شما شده پوزش بخواهم. راستش را بخواهید کارهای نائوجی به خودش مربوط بوده و عذرخواهی من هم در این مورد بیهوده است. شرمنده، نمی‌توانستم این را نگویم. امروز این نامه را می‌نویسم تا از شما خواهشی داشته باشم. از نائوجی شنیده‌ام که خانهٔ پیشینِ شما در جریان جنگ ویران شده و از آن وقت تا حالا ساکن خانهٔ کنونی‌تان هستید. می‌خواستم سری به منزلتان، که انگار در آخرِ خطِ توکیوست بزنم. ولی مادرم چندان روبه‌راه نیست و نمی‌توانم تنهایش بگذارم.

مطلبی بود که می‌خواستم با شما در میان بگذارم.

شاید این مسئله باب طبع مجلهٔ آداب معاشرت بانوان نباشد، ولی من... نه، من و شما نمی‌توانیم این‌طور ادامه دهیم. پس باید از شما، کسی که در این دنیا بیشتر از همه برای برادرم محترم است بخواهم که به احساسات ساده و بی‌آلایش من گوش دهید و از رهنمودهایتان مستفیضم کنید.

زندگی کنونی من تاب‌نیاوردنی‌ست. اصلاً مسئلهٔ دوست‌داشتن یا نداشتنش نیست. ما: مادرم، نائوجی و من نمی‌توانیم این‌طور ادامه بدهیم.

دیروز تب داشتم و درد می‌کشیدم. نفسم به‌سختی بالا می‌آمد و اصلاً نمی‌دانستم با خودم چه‌کار کنم. کمی گذشت و دختری که در خانهٔ رعیتی پایین جاده زندگی می‌کند در باران با کیسهٔ برنج روی دوشش سر رسید. لباس‌هایی را که قول داده بودم به او دادم. روبه‌رویم در سرای ناهارخوری نشست و همین که کمی از چایش نوشید با آهنگی دوستانه گفت: «تا کِی می‌خوای با فروش این‌ها زندگی کنی؟»

گفتم: «شش ماه. شاید هم یک سال.» سپس نیمی از صورتم را با دست پوشاندم و زمزمه کردم: «خوابم میاد... چقدر خوابم میاد.»

«تو خسته‌ای. این خستگی روانیه.»

«شاید حق با تو باشه.» همین که در آستانهٔ گریه از جایم برخاستم واژه‌های رآلیسم و رومانتیسم از درونم جوشید. من هیچ قرابتی با رآلیسم ندارم. ممکن است همین موضوع سبب ناتوانی‌ام در ادامهٔ زندگی شده و لرزی از سرما در سراسر وجودم انداخته باشد. مادر نیمه‌بیمار است و بیشتر روز را در بستر به‌سر می‌برد. نائوجی هم همان‌طور که می‌دانید از لحاظ روحی ناخوش است. بیشترِ زمانی را که اینجاست در میخانه می‌گذرانَد. چند روز یکبار هم همهٔ پولی را که از فروش لباس‌ها عایدمان شده برمی‌دارد و به توکیو می‌رود. ولی این چیزی نیست که آزارم می‌دهد. هراسان‌ام، چون می‌توانم به‌روشنی آیندهٔ خود را ببینم که تباه می‌شود، همچون برگی که روی شاخه می‌پوسد. تازه روزبه‌روز هم پیگیرِ چرخهٔ هستی‌ام هستم. این برایم تاب‌نیاوردنی‌ست. حتی اگر به قیمتِ شکستن قانون مجلهٔ آداب معاشرت بانوان باشد چرا باید از زندگی امروزم بگریزم؟

اکنون می‌خواهم بانگ‌نامه‌ای رک و پوست‌کنده برای مادرم و نائوجی بنویسم. می‌خواهم روشن بیان کنم که مدتی‌ست دلبستهٔ فلان آدم شده‌ام. می‌خواهم در آینده خانمش باشم. می‌دانم می‌دانید او کیست. نامش ب.م است. هر وقت که اتفاقِ ناگواری می‌افتد و رنجور می‌شوم میل دویدن به در خانه‌اش و پیش‌پایش‌افتادن گلویم را می‌فشارد.

ب.م هم مانند خود شما زن و فرزند دارد. همچنین به نظر می‌رسد دوستان خانمی زیباتر و جوان‌تر از من نیز داشته باشد. ولی من حس می‌کنم بی او نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم. نشده همسرِ ب.م را از نزدیک ببینم ولی شنیده‌ام زنِ خوب و مهربانی است. هر وقت که به او می‌اندیشم از دیدِ خودم زن ترسناکی می‌شوم. حس می‌کنم زندگی کنونی من از آن هم ترسناک‌تر است و هیچ ملاحظه‌ای نمی‌تواند مرا از دوست‌داشتنِ ب.م بازدارد. دوست دارم به هشیاری مار و بی‌آزاری کبوتر به عشقم جامهٔ عمل بپوشانم ولی خوب می‌دانم که هیچ‌کس، از مادرم و نائوجی گرفته تا باقی جهان، این را نمی‌پسندند و دلگرمم نخواهند کرد. شما را نمی‌دانم. اگر بخواهم سخن را کوتاه کنم چاره‌ای جز اندیشیدن به دیگری و عمل به شیوه‌ای که برایم بهتر است ندارم. اندیشه هم اشک در پی دارد. این نخستین احساسی‌ست که تاکنون داشته‌ام و دنبال راهی هستم که به شادباش و تبریک اطرافیانم ختم شود. من نیروهای ذهنی‌ام را، گویی در پی پیداکردنِ پاسخی برای یک مسئلهٔ جبری ابرپیچیده به‌کار گرفته باشم، خسته و مانده کرده‌ام، تا آن‌که دریافته‌ام تک نقطه‌ای در زندگی هست که در آن همه چیز فیصله پیدا می‌کند. و ناگاه شاد شده‌ام.

ولی نظر ب.مِ دلبندم دربارهٔ من چیست؟ این پرسشِ دلسردکننده‌ای‌ست. شاید مرا به اصطلاح ...

بخوانید. خب زبانم قاصر است. نمی‌توانم بگویم به اصطلاح همسر. شاید به اصطلاح فاسق بهتر باشد. با این حال اگر ب.م بگوید تحملِ مرا ندارد دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی‌مانَد. از شما خواهشی دارم. می‌شود شما از او بپرسید؟ شش سال پیش روزی رنگین‌کمانِ کم‌رنگی در سینه‌ام سربرافراشت. نامش عشق نبود اما کم‌کم رنگ‌هایش پررنگ و پررنگ‌تر شدند. ثانیه‌ای هم از جلوی دیده‌ام کنار نرفت. رنگین‌کمانی که آسمان صافِ پس از بارندگی را می‌پوشانَد چندی نمی‌گذرد که محو می‌شود. اما رنگین‌کمانِ دل آدمی به این سادگی‌ها از میان نخواهد رفت. خواهش می‌کنم از او بپرسید. می‌خواهم بدانم نظرش دربارهٔ من چیست. می‌خواهم بدانم تا به حال به من به چشم رنگین‌کمانِ پس از باران نگاه می‌کرده؟ یا آن رنگین‌کمان همین حالا هم ناپدید شده؟

اگر ناپدید شده، من هم باید رنگین‌کمان خودم را نابود کنم. اما اگر نخست خود را سربه‌نیست کنم، رنگین‌کمان درون سینه‌ام جاودان خواهد بود.

مشتاقانه چشم‌به‌راهِ پاسخ شما هستم.

به آقای جیرو اوهارا. باغ گیلاسِ من. ب.م.

پ.ن: تازگی کمی چاق شده‌ام ولی حس می‌کنم شانسِ غولی بی‌شاخ‌ودم‌شدنم کمتر از انسان‌شدنم باشد. در این تابستان رمانی از دی. اِچ. لارنس خواندم. تنها یکی.

هیچ نامه‌ای از شما به دستم نرسید پس دوباره برایتان می‌نویسم. نامهٔ آن روزم رمزآلود و مکّارانه بود. به‌گمانم بو برده‌اید. بله، حق با شماست. تلاش می‌کردم بیشترین موذی‌گری را در تک‌تکِ جمله‌هایش جای دهم. گمان می‌کنم خیال کرده‌اید قصد تلکه‌کردنِ شما را دارم. حاشا نمی‌کنم. باز می‌بخشید که این را می‌گویم. دوست دارم بدانید که اگر فقط پی یک حامی و پشتیبان بودم شما یک نفر را برنمی‌گزیدم. می‌دانم پیرمردانِ پولدارِ بسیاری میلِ حمایت و پشتیبانی از من را دارند. راستش چند وقت پیش چیزی شبیه خواستگاری هم از من شد. شاید نام ایشان را شنیده باشید؛ آقایی است بالای شصت سال که همسرش فوت شده و به گمانم عضو آکادمی هنر هم باشد. این هنرمند بزرگ به کوهستان آمد تا از من درخواست ازدواج کند. او در خیابان نیشیکاتا همسایه‌مان بود و هر از چند گاهی در نشست‌های محله به او برمی‌خوردیم. یک بار، اگر درست به یاد بیاورم شبی پاییزی بود که من و مادر با ماشین از جلوی خانهٔ ایشان گذشتیم. غرقِ اندیشه کنار در ایستاده بود. مادر از پشت پنجرهٔ ماشین سرش را به نشانهٔ ادب کمی خم کرد، که ناگهان چهرهٔ اخمو و زرد او گلگون شد.

با شیطنت گفتم: «فکر کنم عاشق شده. عاشق تو شده مادر.»
«نه.» مادر به‌آرامی، انگار که با خودش حرف می‌زند گفت: «مرد خوبیه.»
انگار بزرگداشتِ هنرمندان آیین خانوادگی ماست.

(nbookcity.com) شهر کتاب

ایشان به سیاقِ شاهزادگان یکی از دوستان نزدیک دایی وادا را برای خواستگاری از من نزد مادر فرستاد و گفت چند سالی می‌شود همسرش را از دست داده. مادر پیشنهاد داد هر طور صلاح می‌دانم نظرم را خیلی روشن به او بگویم. بی‌درنگ بی‌آن‌که سبک‌سنگین کنم پیام بی‌میلی به ازدواجِ دوباره را برایشان فرستادم.

مادر گفت: «اگه با ازدواجتون مخالفت کنم ناراحت نمی‌شی؟»

«خودم هم خیال نمی‌کردم جفتِ هم باشیم.»

پیامم را برای ایشان به ویلایشان در کوه‌های آلپ ژاپن فرستادم. دو روز پس از آن سرزده پیدایش شد. از پاسخ من بی‌خبر بود چون پیش از رسیدنِ نامه ویلایش را ترک کرده بود. گفت که در راهِ چشمهٔ آب گرم ایزو بوده که پیش خود گفته سر راه سری هم به ما بزند. آرتیست‌ها، هر چند سالشان هم که باشد، همیشه کودکانه‌ترین و بی‌پرواترین شوخی‌ها را می‌کنند.

مادر روبه‌راه نبود و من در اتاق چینی از ایشان پذیرایی کردم. چای که می‌ریختم گفتم: «فکر می‌کردم نامه‌ام تا حالا به دستتون رسیده باشه. ریزبه‌ریز همهٔ جنبه‌ها رو بررسی کردم، ولی یک جورهایی شدنی نبود.»

سرآسیمه گفت: «راست می‌گین؟» عرقِ پیشانی‌اش را پاک کرد. «امیدوارم دوباره درباره‌اش فکر کنید. ممکنه نتونم... چطور بگم، برای شما چیزی که به اصطلاح خوشبختی غیر مادیه رو فراهم کنم، ولی از طرفِ دیگه مطمئن باشید شما رو از لحاظ مادی خوشبختِ خوشبخت خواهم کرد. دست‌کم از این لحاظ خاطرجمع باشید. امیدوارم تند نرفته باشم...»

«از خوشبختی‌ای که ازش دم می‌زنید سر درنمیارم. شاید گستاخانه باشه، ولی تنها می‌تونم بگم: نه، ممنون. من همون‌ام که نیچه بهش می‌گفت زنی که می‌خواهد بزاید. من بچه می‌خوام. دنبال خوشبختی نیستم. پول هم می‌خوام، ولی فقط اندازه‌ای که بچه‌ام رو باهاش بزرگ کنم.»

هنرمند لبخند عجیبی زد. «شما زن شگفت‌آوری هستین. می‌تونید هر چیزی رو که دیگران بهش فکر کرده‌ان تو واژه‌ها بگنجونید. زندگی با شما می‌تونه برای من الهام‌بخشِ ایده‌های نو و دست اول باشه.»

این را با توجه به گفته‌های من و بی‌شباهت به پیرمردان ادا کرد. اندیشیدم که چه می‌شد اگر نیروی من هنرِ چنین هنرمند بزرگی را دوباره جوان می‌ساخت. این هم دلیلی می‌شد برای زندگی

مشترک با او. ولی هیچ کشش خیالی‌ای هم نتوانست بودن در آغوشِ این هنرمند را پیش چشمم نمودار کند.

با اندکی لبخند پرسیدم: «اینکه دوستتون داشته باشم یا نه برای شما فرقی نمی‌کنه؟»

سرسنگین پاسخ داد: «در رابطه با زن‌ها مهم نیست. بعضی زن‌ها مبهم‌ان.»

«ولی زنی مثل من نمی‌تونه به ازدواجِ بی عشق فکر کنه. من بالغ بالغ‌ام. سال دیگه سی‌ساله می‌شم.» خودم جا خوردم.

سی‌سالگی. بوی خوشِ دوشیزگی در زنان بیست‌ونه‌ساله اندکی درنگ می‌کند، ولی در تنِ زنان سی‌ساله کوچک‌ترین اثری از آن نیست. همین که ناگهان این عبارت‌های رمانی فرانسوی را، که خیلی پیش‌تر از این خوانده بودم، به یاد آوردم درگیرِ سودایی شدم که به‌آسانی رانده نمی‌شد. به بیرون نگاه کردم. دریا زیر آفتاب ظهر با فروغ خیره‌کننده‌ای چون خرده‌شیشه‌ها می‌درخشید. یادم آمد زمانی که آن رمان را می‌خواندم آن عبارت‌ها برایم کمی مأنوس بود و حس می‌کردم درست‌اند. دلم بسیار تنگ شده برای روزهایی که می‌توانستم با خودداری و خونسردی به این بیندیشم که زندگی یک زن در سی‌سالگی به پایان می‌رسد. آیا بوی خوش دوشیزگی من هم، با هر دستبند، گردنبند و لباسی که می‌فروختم پاک می‌شده؟ زنی میانسال و بدبخت. با وجود این زندگی یک زن دربردارندهٔ زندگی میانسالی‌اش هم هست. درست است؟ این چیزی است که بسیار دیر دریافته‌ام. پندِ خانم آموزگار را به یاد می‌آورم... نوزده‌ساله بودم و او داشت به کشورش انگلستان باز می‌گشت. «هرگز نباید به کسی دل ببندی. عشق ناخشنودی به بار میاره. اگه می‌خوای به کسی مهر بورزی بگذار برای زمانی که سِنّت بالاتر رفت، بعد از سی‌سالگی‌ات.»

گفته‌هایش تنها دیرباوری ابلهانه‌ای را در من برانگیخت. در آن زمان حتی تصور زندگی پس از سی‌سالگی برایم ناممکن بود.

هنرمند ناگهان خشمگین شد و زبان به سخن گشود: «شایعه‌ای به گوشم رسیده که می‌خواید خونه رو بفروشید. درست شنیده‌ام؟»

خندیدم: «ببخشید، ولی یاد نمایش‌نامهٔ باغ آلبالو افتادم. به گمانم شما مشتری‌اش باشید.»

با اخم روی در هم کشید و پاسخی نداد. هنرمندی مثلِ او بسیار زود منظور آدم را متوجه می‌شود.

حرف فروش خانه به یک شاهزاده بود، ولی در حدِ حرف مانده بود. تعجب کردم که شایعه‌اش به

گوش او هم رسیده. مقایسه‌اش با لوباخینِ باغ آلبالو آنقدر برایش ناخوشایند بود که خوش‌مشربی‌اش ته کشید و پس از چند دقیقه گفت‌وگوهای گاه و بی‌گاه از اینجا رفت.

حالا درخواستم از شما این نیست که از لحاظ مالی مانند لوباخین باشید، نه. فقط به فرضیات زنی میانسال گوش کنید. همین.

از دیدارمان شش سالی می‌گذرد. آن زمان چیزی دربارهٔ شما نمی‌دانستم جز این که آموزگار برادرم‌اید، آن هم نه آموزگاری معمولی. لیوان‌های ساکه را سر کشیدیم و شما کمی بی‌پروا شدید، چیزی که اصلاً هم باعث دلخوری‌ام نشد. فقط کمیاب‌ترین حس شناوری را به من القا کرد. نه از شما بدم آمد و نه خوشم آمد. هیچ احساسی نداشتم. بعدها برای دلخوشی برادرم چند تا از رمان‌هایتان را از او قرض گرفتم و خواندم. گاهی گیرا بودند گاهی نبودند. اقرار می‌کنم چندان خوانندهٔ آتشین‌مزاجی نبوده‌ام. اما طی شش سال گذشته، از زمانی که خاطرم نیست، یادِ شما چون مِهی فراگیر در وجودم شناور است و کاری که آن شب روی پله‌های زیرزمین کردیم آشکارا پیش چشمم پدیدار می‌شود. حس کردم آن لحظه آنقدر حیاتی بوده که سرنوشتم را رقم بزند. دلم برایتان تنگ شده. شاید عشق باشد. برای همین است که اینچنین احساس بی‌کسی و درماندگی می‌کنم و گاه و بی‌گاه آبغوره می‌گیرم. شما با همهٔ مردان فرق دارید. من مانند نینا در مرغ دریایی دلبستهٔ یک نویسنده نیستم. شیفتهٔ نویسنده‌ها نمی‌شوم. اگر هم دارید به چشم خانم کتابدار یا چیزی از این دست به من نگاه می‌کنید کاملاً در اشتباه‌اید. من از شما فقط بچه می‌خواهم. همین.

شاید اگر من و شما خیلی وقت پیش، زمانی که هر دو مجرد بودیم به هم برمی‌خوردیم، ازدواج می‌کردیم و من هم درد و رنج کنونی‌ام را نداشتم. ولی من با این مسئله که هیچ‌گاه نمی‌توانم با شما ازدواج کنم خو گرفته‌ام. تلاش برای کنارزدن همسرتان نزد من کار بی‌رحمانه و حیوانی‌ای‌ست. مشتاق‌ام نَشمهٔ شما بشوم. اصلاً از این واژه خوشم نمی‌آید ولی وقتی می‌خواستم بنویسم معشوقه فهمیدم که منظورم را مردم به طور کلی با نشمه می‌رسانند و خواستم رک و راست باشم. همه می‌دانند که نشمه‌های معمولی تقدیرِ سختی دارند. می‌گویند همین که از بردگی و استفاده سر باز بزنند از آن‌ها دل کنده و رهایشان می‌کنند به امان خدا. و مرد، هر کاره‌ای که می‌خواهد باشد، پا به شصت سال که گذاشت بی‌بروبرگرد نزد آن‌ها بازمی‌گردد. به یاد دارم دایه‌ام و پیرمردی که در خیابان نیشیکاتا زندگی می‌کرد دربارهٔ چنین موضوعی گپ می‌زدند و به این نتیجه رسیدند که نشمه‌بودن جایگاهی‌ست که زن هیچ‌گاه نباید به آن برسد. ولی آن‌ها در مورد نشمه‌ای عادی

صحبت می‌کردند و حسم به من می‌گوید که موردِ ما فرق دارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

معتقدم کار شما ارزشمندترین کار دنیاست و اگر دوستم دارید مأنوس‌شدن با من می‌تواند برای کارتان هم مفید باشد. تازه همسرتان هم رابطهٔ ما را با دل و جان می‌پذیرد. می‌دانم برهان‌تراشی نامعمولی بود ولی مطمئن‌ام مو لای درزش نمی‌رود.

تنها مشکلی که می‌مانَد پاسخ شماست. مرا دوست دارید یا نه؟ یا شاید به این موضوع علاقه‌ای ندارید. از پاسخی که قرار است بدهید می‌ترسم، ولی به هر حال باید می‌پرسیدم. در نامهٔ پیشین نوشتم که به اصطلاح فاسق‌ام و در این یکی دم از فرضیه‌های زنی میانسال زدم. همین الان به ذهنم رسید که اگر پاسخم را ندهید دیگر جایی برای فرضیه هم باقی نمی‌مانَد و به احتمال زیاد محکوم به دورریختنِ باقی عمرم در تنهایی می‌شوم. اگر خبری از شما نرسد از دست خواهم رفت.

در داستان‌هایتان به‌کرّات سرگذشت‌های عاشقانه روایت کرده‌اید و پشت سرتان حرف است که هیولایی بی‌عاطفه بیش نیستید. ولی ناگهان به من الهام شد که احتمالاً هوادار حس میانه‌اید. من یکی حس میانه را درک نمی‌کنم. باور دارم که خوشبختی توانایی انجام کارهایی‌ست که آدم دوست دارد. می‌خواهم بچه‌ای از شما داشته باشم. هرچه شد بشود. دوست ندارم بچهٔ کسِ دیگری را بزایم. راهنمایی‌ام کنید. خواهش می‌کنم اگر راهکاری دارید با من هم در میان بگذارید. خواهش می‌کنم روشن بگویید چه احساسی نسبت به من دارید.

باران بند آمده و باد وزیدن گرفته. اکنون ساعت سهٔ بعدازظهر است. بایست بروم و جیرهٔ ساکهٔ اعلایمان را بگیرم. بایست دو بطری خالی رام را در پاکتی و این نامه را در جیبم بگذارم و ده دقیقه بعد به‌سوی روستا راه بیفتم. نباید بگذارم دست برادرم به این ساکه برسد. خودم خیال نوشیدنش را دارم. هر شب با لیوان کمی از آن را می‌نوشم. آخر می‌دانید، ساکه را باید با لیوان خورد.

سری به ما نمی‌زنید؟

به آقای ب.م

امروز هم باران بارید. آمیزه‌ای ناپیدا و زننده از باران و مه. هرروز بی‌آن‌که از خانه بیرون بروم چشم‌به‌راه پاسخ شما بوده‌ام. اما هنوز چیزی به دستم نرسیده. به چه می‌اندیشید؟ آیا صحبت در مورد هنرمند در نامهٔ پیشینم کار اشتباهی بود؟ شاید گمان کرده‌اید با اشاره به خواستگاری او خواسته‌ام روحیهٔ رقابتی شما را برانگیزم. اما از او هم آبی گرم نشد. راستش را بخواهید چند وقت پیش با مادر سر همین موضوع کلی خندیدیم. مادر مدتی‌ست از دردی در زبانش شِکوه می‌کند. حال صدقه‌سری درمان علمی نائوجی دردش بهتر شده و آرام گرفته و حالش بهتر به نظر می‌رسد.

چند لحظه پیش در ایوان ایستاده بودم و با نگاه به قطره‌های بارانی که باد می‌گرداند تلاش کردم احساسات شما را تصور کنم. همان موقع صدای مادر از پذیرایی بلند شد: «شیر رو گرم کرده‌ام. بفرمایید دیگه.»

در مورد هنرمنده صحبت کردیم. من گفتم: «من و اون هیچ برای هم ساخته نشده بودیم، مگه نه؟»

مادر با آرامش پاسخ داد: «درسته، برای هم ساخته نشده بودید.»

«خیره‌سری که من باشم... آرتیست‌ها رو هم که دوست دارم... دیگه چی می‌خوای؟ این‌طور که بوش میومد درآمدش هم بدک نبود. قطعاً جفتِ خوبی برای هم بودیم. ولی نشد دیگه. راهی نداشت.»

مادر لبخندی زد. «خیلی بدجنسی کازوکو. اگه می‌دونستی راهی نداره پس چرا اون بیچاره رو با بحث به اونجا کشوندی و تا دلت خواست خوشمزگی کردی؟ غرضت چی بود، نمی‌دونم.»

«درسته. ولی خوب بود. چیزهای دیگه‌ای هم بود که می‌خواستم در موردشون ازش بپرسم. آخه می‌دونی، اختیار زبونم رو ندارم.»

«نه‌خیر، تو هیچ‌وقت نمی‌ذاری کسی باهات بگومگو کنه. کازوکو، تو خیلی جلبی.»

امروز روحیه‌اش خوب بود. همین که چشمش به موهایم، که برای نخستین بار پشت سرم جمع کرده بودم افتاد گفت: «اون مدلی برای زن‌هاییه که موهاشون کم‌پشته. کپهٔ موجدار پشت سرت خیلی گنده‌ست. فقط یه تاج طلایی کم داری. می‌بخشیدا، ولی بهت نمیاد.»

«حالم گرفته شد. مگه خودت یه بار نگفتی خط گردنم اونقدر قشنگه که هیچ‌وقت نباید پنهونش کنم؟ هان؟ خودت گفتی.»

«بله، یه چیزایی یادم هست.»

«هیچ‌وقت حتی یک هجا رو از تعریفی که ازم کرده‌ای فراموش نکرده‌ام. خیلی خوشحال‌ام که یادت اومد.»

«آقایی که اون روز اومد هم ازت تعریف کرد؟»

«بله، مجیزم رو گفت. برای همینه که نمی‌ذارم از چنگم در بره. گفتش اگه با من باشه هنرش... ولش کن، نمی‌تونم ادامه بدم. نه که از هنرمندها بدم بیاد ها، فقط حوصلهٔ قمپزدرکن‌ها رو ندارم.»

«معلم نائوجی چه جور آدمیه؟»

خشکم زد. «درست نمی‌دونم، ولی از کسی که معلم نائوجیه چه انتظاری داری؟ دیگران بهش انگ فساد زده‌ان.»

مادر با نگاهی خوشنود زمزمه کرد: «انگ زده‌ان؟ عبارت جالبیه. اگه بهش انگ زده‌ن دلیل بر این نیست که بی‌آزاره؟ بیشتر بامزه به نظر میاد تا خطرناک. به بچه گربه‌ای می‌مونه با زنگولهٔ دور گردنش. سیرتِ فاسدِ انگ‌نخورده‌ست که منو می‌ترسونه.»

«نمی‌دونم.»

خوشحال شدم. خیلی خوشحال شدم. انگار که تنم دود شده بود و به آسمان کشیده می‌شد. می‌دانید که چرا اینقدر خوشحال بودم؟ اگر نه که کشته‌ام‌تان.

این‌طرف‌ها نمی‌آیید؟ دوست دارم از نائوجی بخواهم دعوتتان کند ولی یک جوری است. بهترین راه این است که خودتان بپرید وسط، طوری که انگار عادت دارید یکهو کاری کنید. اشکالی هم ندارد با نائوجی بیایید ها، ولی باز اگر وقتی نائوجی رفته توکیو خودتان تکی بیایید بهتر است. اگر نائوجی باشد شما را دربست در اختیار می‌گیرد و می‌بردتان میخانهٔ اوساکی و تمام.

خاندان ما پشت‌به‌پشت شیفتهٔ هنرمندان بوده‌اند. خودِ کورین سال‌های سال در عمارتِ خانوادگی‌مان در کیوتو زندگی می‌کرده و در آنجا نقش‌های زیبایی هم کشیده. به همین دلیل خاطرجمع‌ام مادر خیلی هم خوشحال می‌شود از شما پذیرایی کند. به احتمال زیاد در اتاق فرنگی طبقهٔ دوم بخوابید. خواهش می‌کنم یادتان نرود چراغ‌ها را پشت سرتان خاموش کنید. من با شمعی کوچک باید پله‌های تاریک را گز کنم. قبول ندارید؟ خیلی دارید تند می‌روید شازده.

از تباهی خوشم می‌آید. به‌ویژه آن‌هایی که برچسب هم خورده باشند. خودم هم دوست دارم روزی فاسد شوم. انگار راه دیگری برای ادامهٔ زندگی پیشِ رویم نیست. به گمانم شما بدنام‌ترین نمونهٔ فاسد برچسب‌خورده در ژاپن باشید. نائوجی برایم گفته که خیلی‌ها پشت سرتان می‌گویند شما بدکردار و پلیدید. گاهی هم با مشت و لگد از خجالت‌تان درمی‌آیند. این داستان‌ها تنها مهرتان را بیشتر به دلم می‌نشانَد. مطمئن‌ام صدقه‌سری جایگاه و شخصیت‌تان همه جور دوستان ترگل‌ورگل هم دارید. حالا اما هرچه بگذرد تنها مرا دوست خواهید داشت. نمی‌توانم فکرش را از سر بیرون کنم. با من که زندگی کنید از آثارتان هم خوشنود خواهید شد. از همان بچگی هم بارها شده مردم به من

بگویند وقتی با من‌اند مشکلاتشان را فراموش می‌کنند. پیش نیامده کسی از من خوشش نیاید. همیشه مرا دختر خوب صدا کرده‌اند. برای همین است که مطمئن‌ام از من بدتان نخواهد آمد.

خیلی خوب می‌شد اگر همدیگر را می‌دیدیم. دیگر از شما انتظار پاسخ یا چیز دیگری ندارم. فقط می‌خواهم ببینمتان. به گمانم آسان‌ترین راه برای من آمدن به درِ خانه‌تان در توکیو باشد. ولی من پرستار مادرم؛ دربست در خدمتش هستم و نمی‌توانم تنهایش بگذارم. خواهش می‌کنم. شما را به خدا بیایید. می‌خواهم با شما خلوت کنم. فقط همین یک بار. خودتان همه چیز را متوجه می‌شوید. خط‌های کم‌رنگی که دو طرف دهانم جا خوش کرده‌اند و چین‌وچروک‌های چهره‌ام را ببینید. یقین دارم رنگ رخسارم بهتر از هر چیز سرّ درونم را آشکار می‌کند.

در نامهٔ اول از رنگین‌کمانی در سینه‌ام گفتم. آن رنگین‌کمان از جنس زیبایی پالودهٔ نور کرم‌های شبتاب یا ستارگان نیست. اگر دور و کم‌نور بود این‌طور نمی‌سوختم و شاید رفته‌رفته از شما می‌گذشتم.

رنگین‌کمانِ سینه‌ام پلی از زبانه‌های آتش است. چنان شور نیرومندی‌ست که سینه‌ام را کباب می‌کند. خماری‌پس‌دادن‌های یک معتاد به افیون هم به این دردناکی نیست. مطمئن‌ام که اشتباه نمی‌کنم. از نابکاری و بدجنسی‌ام هم سرچشمه نمی‌گیرد. ولی از فکر این که نکند کار بی‌اندازه ابلهانه‌ای باشد به خود می‌لرزم. بارها شده خیال کنم دارم دیوانه می‌شوم. با این حال گاهی می‌توانم در کمال خونسردی و متانت بیندیشم و تصمیم بگیرم. خواهش می‌کنم فقط همین یک بار بیایید. هر وقت که راحت‌اید. من هستم. چشم‌به‌راه شما از جایم جم نمی‌خورم. باورم کنید.

خواهش می‌کنم یک بار دیگر مرا ببینید و اگر خوشتان نیامد آن وقت راست و پوست‌کنده به خودم بگویید. آتش سینه‌ام را شما برافروخته‌اید، فرو نشاندنش هم گردن شماست. من که نمی‌توانم دست تنها خاموشش کنم. می‌دانم اگر فقط همدیگر را ببینیم رها خواهم شد. روزهای داستان گِنجی[۴] همین‌ها بودند؟ چیزی که می‌خواهم بگویم هم دست کمی از آن ندارد، منتها امروز... اوخ، هیچی... آرزوی من نشمهٔ شما بودن و مادرِ فرزندتان شدن است.

اگر کسی به چنین نامه‌هایی بخندد مردی‌ست که زندگی یک زن و دست‌وپازدن‌هایش را برای ادامهٔ راه مسخره می‌کند. نفسم در هوای خفه و ناپاک لنگرگاه بالا نمی‌آید. دلم می‌خواهد بادبان‌هایم را در دریای بی‌کران، حتی اگر توفانی باشد بکشم. بادبان‌های همیشه‌افراشته همیشهٔ

خدا آلوده‌اند. آنان که به من می‌خندند همچون بی‌شمار بادبانِ بسته‌اند. کاری از ایشان ساخته نیست.

آزار زنانه. ولی در این مورد من‌ام که بیش از همه می‌رنجم. آشکار است دلنوشته‌هایم برای بیگانه‌ای که سرِ سوزنی از رنج‌هایم را هم تجربه نکرده تا بخواهد سبک‌سنگینشان کند و بادبان‌های زشتش را شل‌شل پایین بیاورد چرند جلوه می‌کنند. هیچ دلم نمی‌خواهد دیگران برداشتی از حرف‌هایم بکنند یا حتی فکرم را بکاوند. من طرز فکری ندارم. تاکنون یک بار هم نشده بر مبنای فلسفه یا خط فکری خاصی رفتار کرده باشم.

معتقدم کسانی که در جهان به نیکی ازشان یاد می‌شود دروغگو و متظاهرند. اعتقادی به جهان ندارم. تنها یارانم فاسدان برچسب‌خورده‌اند؛ تباه‌شدگانِ انگ‌خورده. تنها صلیبی هم که مصلوبش می‌شوم همان است. هرچند گُردان‌گردان نکوهشم می‌کنند ولی باز تک‌تکشان را به مبارزه می‌خوانم: مگر شما که برچسب نخورده‌اید خطرناک‌تر نیستید؟

درکم می‌کنید؟

هیچ دلیلی پشت عشق نیست. من هم در ارائهٔ این دلیل‌های به‌ظاهر منطقی زیاده‌روی کرده‌ام. حس می‌کنم دارم از برادرم پیروی می‌کنم. منظورم از هرچه تاکنون گفته‌ام این بوده که به دیدارتان امید بسته‌ام. می‌خواهم یک بار دیگر ببینمتان. همین.

تاب‌آوردن. در زندگی‌مان لذت، خشم، اندوه و هزاران حس دیگر را تجربه می‌کنیم، ولی همهٔ این حس‌ها روی هم به‌زور یک درصد از زمان زندگی‌مان را در بر می‌گیرند. نود و نه درصد دیگر را دندان روی جگر می‌گذاریم. من هر لحظه با حسی که سینه‌ام را پاره‌پاره می‌کند در انتظار صدای پای خوشبختی در راهروام. هیچ. آه، زندگی پررنج است. مُهری‌ست که باور جهانی کاش زاده نمی‌شدیم را تصدیق می‌کند.

از این رو هرروز، سپیده‌دم تا شامگاه، در نومیدی انتظار چیزی را می‌کشم. کاش از زاده‌شدنم شاد بودم؛ از زنده‌بودنم، از اینکه جهانی هست و مردمانی.

شما اخلاقیاتی را که سدّ راهتان باشد به کناری نمی‌اندازید؟

به ب.م

این کوتاه‌شدهٔ نام یک نمایش‌نامه نیست. من که خاطرخواه یک نویسنده نیستم. بچهٔ من.

بخش پنج: بانوی من

در این تابستان سه نامه برایش فرستادم ولی هیچ پاسخی به دستم نرسید. آن زمان کار دیگری از دستم ساخته نبود و هرچه در دل داشتم در آن سه نامه گنجاندم. هر سه را با حس کسی که از لبهٔ پرتگاهی به خیزاب‌های خروشانِ دریا می‌پرد پست کردم و با این که بسیار منتظر نشستم نامه‌ای به دستم نرسید.

خیلی عادی از برادرم پرسیدم اوهارا چه جور آدمی است. گفت کم‌وبیش مثل باقی آدم‌هاست؛ آنقدر که هر شبش به عیاشی و میگساری می‌گذرد؛ آنقدر که نوشته‌هایش تنها بازتاب فساد و بدسیرتی‌ست و اینکه شهروندانِ سربه‌راه از او بیزارند. همچنین او با پافشاری از نائوجی خواسته که دفتر نشری راه بیندازد. نائوجی هم این پیشنهاد را با جان و دل پذیرفته بود. در آغاز نائوجی دو سه نویسندهٔ دیگر را بر آن داشته بود که او را در قامتِ کارگزار بپذیرند و حالا پرسشِ اصلی این بود که آیا سروکلهٔ سرمایه‌داری پیدا می‌شود که روی طرح آن‌ها سرمایه‌گذاری کند یا نه. هرچه موشکافانه‌تر به گفته‌های نائوجی گوش می‌دادم بیشتر درمی‌یافتم که حتی سرِ سوزنی از بوی من در اطراف مردی که دوستش دارم تراوش نکرده. آنقدرها هم شرمسار نشدم وقتی فهمیدم جهان واقعی سازوکارِ سراسر ناآشنایی با جهان خیال‌های من دارد. چنان حسی از تاراج و ویرانی به‌سویم هجوم آورد که تا آن وقت تجربه نکرده بودم. انگار دم‌دم‌های غروبی پاییزی در ویرانه‌ای رها شده باشم و صدایم، هرچقدر هم که فریاد بزنم، به گوش احدی نرسد. نمی‌دانم معنای عبارت کلیشه‌ای عشق ناکام همین است؟ از خود پرسیدم آیا میان این اشک‌های شبانه و در برابر خورشیدی که پایین می‌رود و سراسر از دید ناپدید می‌شود محکوم به فنایم؟ شانه‌ها و قفسهٔ سینه‌ام به‌شدت می‌لرزید و بغض خفه‌ای مثلِ حنّاق راه گلویم را بسته بود.

جز به هر قیمتی به توکیو رفتن و دیدن آقای اوهارا راهی برایم باقی نمانده است. بادبان‌هایم باز شده‌اند و کشتی‌ام از بندرگاه جدا می‌شود. دیگر نمی‌توانم دست‌دست کنم. باید سرم را بیندازم پایین و راهی را بروم که باید. هنگامی که داشتم یواشکی برای سفر به توکیو آماده می‌شدم این افکار در سرم می‌چرخید. در این میان فقط داستان مادر بود که به‌ناگاه همه چیز را زیر و رو کرد.

یک شب مادر سرفه‌های وحشتناکی می‌کرد. دمای تنش را که سنجیدم به چهل درجه هم رسیده بود.

میان تکان‌های سرفه آرام زمزمه کرد: «حتماً برای خنکی امروزه. فردا بهتر می‌شم.» ولی انگار سرفهٔ

خالی نبود. پیش خود گفتم برای اطمینان فردا پزشک روستا را خبر کنم.

صبح روز بعد گرمای تنش به حالت طبیعی بازگشته بود و از سرفه‌هایش هم کاسته شده بود. با این حال پیش دکتر رفتم و از او خواستم معاینه‌اش کند. ضعف این اواخرش را شرح دادم، از تب شب گذشته‌اش گفتم و فرضیهٔ خودم را هم مبنی بر این‌که این سرفه‌ای خالی و از روی سرماخوردگی نیست به آن اضافه کردم.

دکتر گفت: «الان خدمت می‌رسم.» و افزود: «این پیشکش شما.» سه گلابی از روی تاقچهٔ اتاق پذیرشش برداشت و به من تعارف کرد. کمی پس از نیمروز با رختی رسمی سروکله‌اش پیدا شد. طبق معمول زمان زیادی را صرف بررسی با گوشی‌اش کرد. آخر سر رو به من گفت: «مورد مشکوک و خطرناکی دیده نشد. اگه مادرِ شما داروهایی رو که تجویز می‌کنم مرتب مصرف کنن به‌زودی بهتر می‌شن.»

به نظرم آدم بامزه و خنده‌داری آمد. جلوی لبخندم را گرفتم تا بپرسم: «چیزی بهش نمی‌زنید؟»
محکم پاسخ داد: «به احتمال زیاد نیازی نباشه. ما با مورد سرماخوردگی مواجه‌ایم و اگه مادر شما همین‌طور آروم باشن فکر می‌کنم به‌زودی از شرّش خلاص بشیم.»

ولی حتی پس از گذشت یک هفته دمای بدنِ مادر پایین نیامد. سرفه‌اش بهتر شده بود اما تبش میان سی و هشت درجه در صبح و سی و نه درجه در شب بالاپایین می‌شد. در همین گیرودار دکتر بیرون‌روی گرفت و بستری شد. برای گرفتن یک‌سری دارو به منزلش رفتم و از موقعیت استفاده کردم تا وضعیت دلسردکنندهٔ مادر را برای پرستار شرح دهم. او هم آن را به گوش دکتر رساند. پاسخش این بود: «این یک سرماخوردگی جزئیه و جای هیچ نگرانی نیست.» یک دوای آبکی و گردی هم به دستم داد.

نائوجی هنوز توکیو بود. بیش از ده روز بود که رفته. تنها و دلمرده کارت پستالی برای دایی وادا نوشتم و او را از دگرگونی حالِ مادر باخبر کردم.

چند روز بعد دکتر روستا سر رسید و از بهترشدنِ ناراحتی شکمش خبر داد.
سینهٔ مادر را با قیافه‌ای غرق در تمرکز معاینه کرد. ناگهان فریاد زد: «آهان، فهمیدم. فهمیدم.» رو به من که می‌کرد مصمم و آرام گفت: «دلیل تب را متوجه شدم. رسوب در شش سمت چپ. با این حال جای هیچ نگرانی نیست. شاید تبِ مادرتون مدتی ادامه پیدا کنه ولی اگر ایشون آروم باشن

چیزِ خاصی پیش نمیاد.»

پیش خود گفتم: «نمی‌دونم.» ولی همچون درآب‌افتاده‌ای که برای رهایی به هر خس و خاشاکی چنگ می‌زند از تشخیصش تا می‌توانستم مایهٔ آرامش بیرون کشیدم.

دکتر که رفت با شگفتی فریاد زدم: «مادر، خیالت راحت شد؟ فقط یه‌کم رسوبه. چرا هم نداره. بیشتر آدم‌ها این رو دارن. تا زمانی که روحیه‌ات رو حفظ کنی روزبه‌روز بهتر می‌شی. این تابستون هوا اصلاً تابستونی نیست. مشکل از همین‌جاست. از تابستونا بیزارم. از گل‌های تابستونی هم بیزارم.»

مادر با چشمان بسته لبخند زد. «می‌گن اونایی که گل‌های تابستونی رو دوست دارن تو تابستون هم می‌میرن. من هم انتظار داشتم تو این تابستون بمیرم. شاید چون نائوجی برگشته خونه تا پاییز هم دووم بیارم.»

پی‌بردن به این موضوع که نائوجی با آن رفتار و کردارش تنها دلخوشی زندگی مادر شده برایم خیلی سخت بود.

«خب، پس از اونجا که تابستون تموم شده خطر هم از سر گذشته، مگه نه؟ مادر، بوتهٔ هاگی توی باغ به گل نشسته. علفِ گربه، توت روباهی، استکانی‌ها، دم‌گربه‌ای. کل باغ بوی پاییز گرفته. مطمئن‌ام همین که برسیم به اکتبر گرمای تنت هم پایین میاد.»

خدا کند پایین بیاید. چقدر راحت می‌شویم وقتی دمِ شرجی آخرهای سپتامبر بگذرد. آن وقت، داوودی‌ها که شکفتند و گرمای پاییزه که روزبه‌روز گذشت، تب مادر هم بی‌شک از میان می‌رود. دوباره جان می‌گیرد و من هم می‌توانم آقای اوهارا را ببینم. شاید برنامه‌های من هم مثل داوودی‌ها باشکوه به گل بنشینند. آه... چه می‌شد اگر اکتبر بود و تب مادر هم از میان رفته بود.

نزدیک یک هفته پس از آن که با دایی نامه‌نگاری کردم در توکیو پزشک پیری به نام میاکی را، که روزگاری پزشک دربار بوده، دست‌وپا کرد تا نگاهی به مادر بیندازد.

دکتر میاکی از آشنایان پدرم بود و مادر از دیدنش خوشحال شد. رفتار خشن و گفتار زمختش هم، که از قدیم به آن معروف بوده، او را نزد مادر گرامی‌تر کرده بود. کار به معاینهٔ جدی نکشید و به جایش با مادر سرگرم مسابقهٔ غیبت و خاله‌زنک‌بازی شدند. من به آشپزخانه رفتم تا کمی پودینگ درست کنم. برای پذیرایی که برگشتم معاینه به پایان رسیده بود. دکتر با گوشی‌ای که همچون

گردنبند از شانه‌هایش آویزان بود با تنبلی و دولادولا صندلی حصیری را پیش کشید.

«آدمایی از قماش من برای یه کاسه رشتهٔ سرپایی به پاتوق‌های کنار جاده‌ای می‌رن. هیچ‌وقت هم چیز خوب یا واقعاً بدی نصیب آدم نمی‌شه.» میان گفت‌وگویشان رسیدم. به گمانم این موضوع معمول گفت‌وگوهایشان بود. مادر داشت خیره به حرف‌هایش گوش می‌داد. آهی از سرِ آسودگی کشیدم و به خود گفتم: «پس به خیر گذشته.» ناگهان با بی‌باکی پرسیدم: «حال مادر چطوره؟ دکتر روستا گفت که رسوبی تو شش چپش هست. نظر شما هم همینه؟»

دکتر در جا پاسخ داد: «این چرندیات چیه؟ حال ایشون خوبِ خوبه.»

از ته دل لبخندی زدم و رو به مادر گفتم: «آه، خیالم راحت شد. شما چی مادر؟ می‌گن حالت خوبه.»

در این هنگام دکتر میاکی برخاست و به اتاق سبک چینی رفت. روشن بود می‌خواهد چیزی را با من در میان بگذارد. من هم پشت سرش سلانه‌سلانه بیرون رفتم. به آویزِ روی دیوار که رسید ایستاد و گفت: «یه صدای عجیبی می‌شنوم.»

«رسوب نیست؟»

«نه.»

«برونشیته؟» پیش از پرسیدن هم اشکم درآمده بود.

«نه.»

حتی فکر سل را هم نمی‌خواستم بکنم. می‌دانستم با نیرویم می‌توانم سینه‌پهلو و رسوب و برونشیت را درمان کنم. ولی سل... شاید همین الان هم دیر شده باشد. حس کردم پاهایم دارند خرد می‌شوند و فرو می‌ریزند.

«صداهه خیلی بده؟ همون صدا خنده‌داره که شنیده‌این.» بی‌اراده گریه می‌کردم.

«چپی و راستی. هر جایی که فکرشو بکنین.»

«ولی حال مادر که خوبه. غذاهاشم خوب می‌خوره.»

«اون که توفیری نمی‌کنه.»

«چرا، می‌کنه. اگه کلی کره و شیر و تخم مرغ بخوره خوب می‌شه، مگه نه؟ تا موقعی که مقاومت کنه تبش پایین میاد، مگه نه؟»

«باید کلی از هرچی که دوست داره بخوره.»

«خب منم که همین رو گفتم. فقط روزی پنج تا گوجه‌فرنگی می‌خوره.»

«گوجه‌فرنگی براش خوبه.»

«پس درسته؟ حالش بهتر می‌شه؟»

«ممکنه بیماری کشنده‌ای باشه. بهتره از حالا بدونی.»

نخستین بار بود که در زندگی از وجود دیوار یأس آگاه می‌شدم؛ دیواری که از تک‌تک چیزهایی که نیروی آدمی جلویشان سر خم می‌کند بالا رفته است.

لرزلرزان زمزمه کردم: «دوسال دیگه؟ سه سال دیگه؟»

«مطمئن نیستم. در هر صورت کاری از ما ساخته نیست.»

دکتر میاکی راهی شد. زیر لب چیزی دربارهٔ رزرو بلیتِ چشمهٔ آب گرم ناگائوکا می‌گفت. رفتنی او را با نگاه تا درِ باغ بدرقه کردم. مات و مبهوت به کنار بستر مادر بازگشتم. به‌زور لبخند زدم تا نشان دهم اتفاق خاصی نیفتاده. اما پرسید: «دکتر چی گفت؟»

«گفت همه چیز بسته به گرمای تنت داره؛ اگه پایین بیاد همه چیز درست می‌شه.»

«سینه‌ام چی؟»

«انگار چیز جدی‌ای نیست. قبل از این هم این‌طور شده بودی. مطمئن‌ام. همین که هوا یه‌کم خنک‌تر بشه دوباره جون می‌گیری و سرپا می‌شی.»

خواستم دروغ‌های خودم را باور کنم. خواستم واژهٔ هولناک کُشنده را فراموش کنم. نمی‌توانستم بپذیرم که حقیقت دارد. حس می‌کردم اگر مادر بمیرد من هم با او آب می‌شوم و می‌روم. پیش خودم فکر کردم پس از این جز پختن و آماده کردنِ چیزهای خوشمزهٔ جورواجور برای مادر، هر فکر دیگری را از سرم پاک می‌کنم. ماهی، سوپ، جگر، خوراک گوشت، گوجه‌فرنگی، تخم‌مرغ، شیر، سالاد... هرچه دارم می‌فروشم تا برای مادر خواربار تهیه کنم.

به اتاق سبک چینی رفتم و صندلی راحتی را با خود به جایی از ایوان که مادر در دیدرس بود کشیدم. اندک شباهتی به بیماران نداشت. چشم‌هایش همچون بلور شفاف و زیبا بود و چهره‌اش شاد و سرزنده.

با خودم گفتم: «مادر چه سرحاله. حتماً حالش خوبه.» تشخیص دکتر میاکی را از سر بیرون کرده بودم. محو این خیال شدم که چقدر خوب می‌شد اگر در اکتبر بودیم و داوودی‌ها شکفته بودند. پیش از آن‌که بفهمم به چرتی فرو رفتم. در خواب جایی بودم که تک و توک در رویاهایم می‌دیدم، هرچند در واقعیت هرگز پا به آنجا نگذاشته بودم. کنار دریاچه‌ای در میان جنگل ایستاده بودم. خیلی به نظرم آشنا می‌آمد و همراهش هیجانی از سر شناخت به‌سویم تاخت. داشتم کنار پسری با لباس سنتی قدم می‌زدم. خاموش، بی هیچ صدای پایی. سراسرِ آن چشم‌انداز انگار با مهی سبزرنگ پوشانده شده بود. پلِ سفید و باریکی کف دریاچه نشسته بود.

پسره گفت: «پل غرق شده. امروز نمی‌تونیم جایی بریم. بیا به مهمانسرای اینجا بریم. حتماً اتاق خالی دارن.»

مهمانسرایی لبِ دریاچه بود. دیوارهای سنگی‌اش خیس از مه سبز بود. بالای دروازه‌ای سنگی

عبارت هتل سوییس با حروفی زراندود حک شده بود. همین که داشتم می‌خواندم هتل سویی... ناگهان یاد مادر افتادم. نمی‌دانستم کجاست و حالش چطور است. آیا او هم در این هتل بود؟ با آن جوان از دروازه گذشتیم و به‌سوی باغ پیشِ رو رفتیم. گل‌های سرخ سترگی همچون ادریسی، با رنگ تندی در باغِ مه‌آلود شکفته بودند. وقتی بچه بودم روتختی‌هایمان طرح ادریسی‌هایی لاکی داشت، که بسیار افسرده و ملولم می‌کرد. حالا که فکرش را می‌کنم راست راستی چنین ادریسی‌های سرخی وجود دارند.

«سردت نیست؟»

«نه. یه‌کم. مه گوش‌هام رو خیس کرده و توی گوش‌هام یخ زده.» خندیدم و از او پرسیدم: «چه بلایی سر مادرم اومده؟»

با لبخندی همزمان محزون و مهربان پاسخ داد: «زیر خاکه. توی گور خوابیده.»

ناله‌ای از میان لب‌هایم درآمد. تمام شده بود. مادر دیگر در میان ما نبود. مراسم خاکسپاری‌اش چه؟ از مرگ مادر که باخبر شدم تنهایی وصف‌ناپذیری تنم را لرزاند و چشمانم را گشود.

در ایوان هوا گرگ‌ومیش شده بود. باران می‌بارید. ویرانی سبزرنگی روی همه چیز جا خوش کرده بود، درست همچون خوابم.

صدا زدم: «مادر؟»

آرام پاسخ داد: «اون بیرون داری چی‌کار می‌کنی؟»

با خوشی از جایم جست زدم و به‌سویش دویدم. «خوابیده بودم.»

انگار جا خورده بود: «پیش خودم گفتم داره اون بیرون چی‌کار می‌کنه. چرت طولانی‌ای بود، نه؟»

آنقدر از دلربایی مادر و از زنده‌بودنش خوشحال شدم که اشک شوق در چشمانم حلقه زد.

از روی شیطنت پرسیدم: «و بانوی من برای شام چی میل دارن؟»

«خواهش می‌کنم خودت رو توی زحمت نینداز. من چیزی نیاز ندارم. امروز گرمای تنم به چهل درجه هم رسیده بود.»

ناگهان با سر از شادی به ناامیدی سقوط کردم. از آنجا که نمی‌دانستم چه کنم گذاشتم نگاهم بیکار پیرامون اتاق تیره و تار سرگردان باشد. دوست داشتم بمیرم.

«چرا باید اینقدر بالا بره؟ نمی‌دونم. چهل درجه؟»

«مهم نیست. فقط لحظه‌های پیش از اون آزارم می‌ده. سرم کمی درد می‌گیره. خنکایی حس می‌کنم و تب شروع می‌شه.»

بیرون هوا تاریک بود. باران بند آمده بود ولی باد هنوز می‌وزید. چراغ‌ها را روشن کردم و داشتم به اتاق ناهارخوری می‌رفتم که مادر صدایم زد: «نور چشمم رو می‌زنه. می‌شه خاموشش کنی؟»

جلوی کلید این پا آن پا کردم. پرسیدم: «نمی‌خوای که این‌طوری توی تاریکی دراز بکشی، هان؟»

«فرقی نمی‌کنه. وقتی خواب‌ام چشمام بسته‌ان. تو تاریکی یه ذره هم احساس تنهایی نمی‌کنم. از نورِ زننده خیلی بدم میاد. بیا دیگه تو این اتاق چراغ روشن نکنیم. باشه؟»

حرف‌هایش هولی در وجودم انداخت. بی هیچ سخنی چراغ‌های اتاقش را خاموش کردم. آباژوری در اتاق کناری روشن کردم و یک‌مرتبه از دلخوری به آشپزخانه دویدم. آنجا کنسرو سالمون و برنج سرد خوردم و سیل اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

با رسیدن شب باد تندتر شد و ساعت نُه بود که تبدیل به تندبادی با بارش‌های نگران‌کننده شد. حصیرهای آفتابگیرِ ایوان که دو سه روز پیش بالا کشیده بودمشان مدام خرت‌خرت می‌کردند. در اتاق نشسته بودم و با دل‌آشوبه و آشفتگی غریبی کتاب پیشگفتاری بر اقتصادِ رزا لوکزامبورگ را می‌خواندم. این کتاب را به همراه گزیدهٔ آثار لنین و انقلابِ اجتماعی کارل کائوتسکی از اتاق نائوجی کش رفته بودم. کتاب‌ها روی میز بودند، تا اینکه یک روز صبح که مادر داشت در مسیر حمام از کنار میز رد می‌شد چشمش به آن‌ها افتاد. یکی‌یکی بلندشان کرد و نگاهی سرسری بهشان انداخت. آهی کشید و به‌آرامی گذاشتشان روی میز. نگاهش آکنده از اندوهی ژرف شد، هرچند نه هرگز اندوهی از روی مخالفت. کتاب‌های مورد علاقهٔ مادر بیشتر از هوگو، دوما، هم پدر و هم پسر، موسه و دوده است. اما مطمئن‌ام بوی انقلاب به چنین داستان‌های عاشقانه‌ای هم سرایت کرده.

کسانی همچون مادر که سواد آسمانی دارند (ترکیب عجیب‌غریبی است، خودم می‌دانم) ممکن است یک انقلاب را با جان و دل بپذیرند و آن را امر مسلّم و رخدادی طبیعی قلمداد کنند. من وقتی رزا لوکزامبورگ می‌خوانم به ایرادها و موردهایی ناشایست برمی‌خورم، ولی از آنجا که خودم را خوب می‌شناسم خواندن کل کتاب سر ذوقم می‌آورد و علاقه‌مندم می‌کند. موضوع اصلی این کتاب اقتصاد است ولی اگر با دید اقتصادی به آن نگاه شود تا سر حدِ مرگ خسته‌کننده خواهد شد. در آن چیزی جز زیاده‌روی در عبارت‌های پیش‌پاافتاده و بدیهی نیست. البته شاید دلیلش این است که

من هیچ درکی از علم اقتصاد ندارم. اقتصاد اندک‌شوقی در من برنمی‌انگیزد. علمی که بر این انگاره بنا شده که آدمی آزمند است و تا ابد آزمند می‌مانَد، می‌خواهد مربوط به پخش سرمایه باشد یا هر جنبهٔ دیگر آن، برای کسی که آزمند نیست پاک مهمل است. با این حال کتاب را که می‌خواندم شور غریبی حس می‌کردم که دلیل دیگری داشت: دلیلش بی‌باکی نابی بود که نویسنده در راستای فروپاشی بی‌درنگِ تمامی اندیشه‌های پیروِ سنت به خرج می‌داد. هرچقدر هم که مخالف اخلاقیات باشم باز نمی‌توانم جلوی تصویری را که همیشهٔ خدا پیش چشم‌هایم شناور است بگیرم؛ تصویر اینکه روزی همسر مردی که دوست دارم خواهم شد و سرخوش و باعجله مسیر خانه‌اش را می‌پیمایم. دیگر افکارم ویرانگر می‌شوند. ویرانی غم‌انگیز، جانکاه و زیباست. خیال نابودکردن و ازنوساختن، ساختنی این بار سرآمدِ بارهای پیش. شاید هم وقتی کسی نابود شود هرگز چنین روزی سر نرسد. ولی من باید در شورِ عشق نابود شوم. باید انقلابی راه بیندازم. رزا بسیار سوزناک عشق جدانشدنی‌اش را به مارکسیسم اختصاص می‌دهد.

زمستانِ دوازده سال پیش بود.

«تو شبیه اون دختر بی‌جربزهٔ خاطرات ساراشینایی.[۵] اونی که هیچ موقع چیزی نمی‌گفت. اصلاً نمی‌شه با تو حرف زد.»

دوستم همین‌طور که این را می‌گفت از من دورتر می‌شد. کتاب لنین‌اش را نخوانده پس دادم.

«خوندی‌اش؟»

«شرمنده، نه.»

روی پلی ایستاده بودیم که کلیسای جامع ارتدکس روسی توکیو در دیدرس بود.

«چرا؟ مشکل چی بود؟»

دوستم نزدیک یک اینچ از من بلندتر و در یادگیری زبان‌های خارجی با استعداد بود. کلاهِ کج سرخی به سر داشت. دختر زیبایی بود با چهره‌ای که شهره بود شبیه مونالیزاست.

«از رنگ جلدش بدم اومد.»

«خیلی خلی. مطمئن‌ام دلیل اصلی‌اش این نبوده. از من ترسیده‌ای؟ برای همین بوده، هان؟»

«از تو نترسیده‌ام. از رنگش خوشم نمیومد.»

دلخور گفت: «فهمیدم.» آن وقت بود که مرا به دختر توی کتاب خاطرات ساراشینا تشبیه کرد و فهمید حرف‌زدن با من فایده‌ای ندارد.

کمی خاموش کنارِ هم ایستادیم و به رودخانهٔ زمستانی خیره شدیم.

«بدرود. اگر بناست این فراق ابدی باشد، پس برای همیشه بدرود.» این را زمزمه کرد و بی‌درنگ بیت‌های این شعرِ بایرون را با صدایی موزون به زبان اصلی‌اش انگلیسی بازخوانی کرد. مرا نرم در آغوش کشید.

(nbookcity.com) شهر کتاب

از خودم شرمنده شدم و آهسته عذرخواهی کردم. به‌سوی ایستگاه به راه افتادم. یک بار از روی شانه‌ام به پشت سر نگاه کردم و دیدم هنوز بی‌حرکت روی پل ایستاده. خیره به من.

این آخرین باری بود که او را دیدم. هر دو به خانهٔ یک معلم زبان می‌رفتیم، اما مدرسه‌هایمان جدا بود.

دوازده سال گذشته است و من حتی یک گام هم از دختر خاطرات ساراشینابودن فراتر نگذاشته‌ام. پس در این مدت چه غلطی می‌کرده‌ام؟ هیچ‌گاه نشوریده‌ام. حتی عشق را هم تجربه نکرده‌ام. ریش‌سپیدترین و فرزانه‌ترین سرانِ جهان همواره عشق و انقلاب را احمقانه‌ترینِ کارها معرفی کرده‌اند. آن‌ها پیش از جنگ و حتی در میان جنگ هم این را در سرِ ما فرو کرده بودند. از وقتی شکست خوردیم دیگر به سخنانشان ایمانی نداریم و به این رسیده‌ایم که حقیقت زندگی درست عکس چیزی است که آن‌ها به ما می‌آموخته‌اند. به‌راستی عشق و انقلاب بهترین و شورآفرین‌ترین مفاهیمِ این جهان‌اند و برای همین خوبی‌شان است که ریش‌سپیدان و فرزانگان پیف‌پیفِ گربه‌وارشان را با کینه و غرض به خورد ما داده‌اند. این چیزی‌ست که می‌خواهم سربسته به آن باور داشته باشم: انسان برای عشق و انقلاب زاده شده است.

ناگهان در باز شد و مادر با کنجکاوی رخِ خندانش را نمایاند. «هنوز بیداری؟ خوابت نمیاد؟»

به ساعت روی میزم نگاه کردم. نیمه‌شب بود.

«نه، اصلاً خوابم نمیاد. دارم کتابی در مورد سوسیالیسم می‌خونم و خیلی برام جذابه.»

«آهان. تو خونه نوشیدنی نداریم؟ بهترین چیز برای این‌جور وقت‌ها نوشیدن پیش از خوابه. اگه بخوری تخت می‌خوابی.» جوری گفت که انگار دارد آدم را دست می‌اندازد، اما در رفتارش چیز دیگری نهفته بود. کرشمه‌ای همراه با تار مویی از ناپرهیزگاری.

سرانجام اکتبر فرا رسید. گرچه هوای آفتابی سر جایش ماند. تازه، روزهای گرمِ شرجی حتی بیشتر از فصل‌های بارانی یکی پس از دیگری خودنمایی می‌کردند. هر شب تب مادر کمی از سی و هشت درجه می‌گذشت.

یک روز صبح صحنهٔ وحشتناکی دیدم. دست مادر آماسیده بود. درست وقتی بود که مادر، کسی که همیشهٔ خدا صبحانه را به دیگر وعده‌ها ترجیح می‌داد و از آن بیشتر لذت می برد، در بسترش درجا نشست تا کمی حریرهٔ برنج بخورد. میلش به چیزهایی که بوی تند داشتند نبود. آن روز همه

چیز، حتی بوی قارچ‌های سوپی که برایش آماده کرده بودم هم به مزاجش خوشایند نیامد. کاسه را تا جلوی دهانش برد ولی دست‌نخورده به سینی بازگرداند. آن موقع بود که با شگفتی متوجه شدم دستِ راستِ مادر باد کرده.

«مادر، دستت چی شده؟»

چهره‌اش پف داشت و رنگ صورتش هم پریده بود. «چیزی نیست. این اندازه پف عادیه.»

«چند وقته این جوری شده‌ای؟»

مادر پاسخی نداد. چهره‌اش یخزده بود. می‌خواستم بلند زار بزنم. آن دستِ ازریخت‌افتاده مال مادرِ من نبود. مال زن دیگری بود. دست مادرِ من کوچک‌تر و نرم‌تر است. دستی‌ست که خوب می‌شناسم. دستی لطیف، دوست‌داشتنی. دیگر آن دست برای همیشه از میان رفته؟ باز دست چپش آنقدرها باد نکرده بود. نگاه‌کردن به مادر خیلی برایم دردناک بود.

گرمای اشک‌هایم را حس کردم. از آنجا که نمی‌توانستم بیش از این تاب بیاورم ناگهان برخاستم و به آشپزخانه گریختم. دیدم نائوجی دارد تخم‌مرغ عسلی می‌خورد. در اندک مواردی که خانه بود بی‌شک شب‌هایش را در میخانهٔ اوساکی به عیاشی می‌گذراند. فردا صبحش هم او را با اخم در حال خوردنِ تخم‌مرغ عسلی، که تنها غذایش محسوب می‌شد می‌دیدم. سپس راهش را می‌کشید و بالا می‌رفت و کل روز را درازکش، در تخت یا جدا از آن سپری می‌کرد.

با سری افتاده گفتم: «دست مادر باد کرده.» نمی‌توانستم ادامه بدهم. می‌لرزیدم و گریه می‌کردم.

نائوجی چیزی نگفت.

سرم را بلند کردم. «دیگه امیدی نیست. ندیده‌ای؟ وقتی اون‌جوری ورم کنه دیگه همه چیز تمومه.»

چهرهٔ نائوجی هم تیره و تار شد. «زیاد طول نمی‌کشه. تف توش. چه اتفاقِ زشت و زننده‌ای.»

دست‌هایم را چلاندم و گفتم: «می‌خوام حالش رو دوباره خوب کنم. هر جور شده می‌خوام جونش رو نجات بدم.»

ناگهان زد زیرِ گریه. «مگه کوری؟ نمی‌بینی دستمون به جایی بند نیست؟ کاری از دست ما ساخته نیست.» چشم‌هایش را دیوانه‌وار با مشت‌هایش می‌مالید.

آن روز نائوجی به توکیو رفت تا وضعیت مادر را به دایی وادا اطلاع بدهد و سفارش و فرمان روزهای

آتی را از او بگیرد. بیشتر از آن که پهلوی مادر باشم تنهایی یک گوشه آبغوره می‌گرفتم. در مهِ صبحگاهی که برای شیرآوردن بیرون رفتم، جلوی آیینه که موهایم را صاف می‌کردم، رژ که می‌مالیدم، همه و همه با اشک همراه بود. خاطرات گوناگونِ تمام روزهای خوشی که با مادر سپری کرده بودم همچون فیلمی از جلوی چشم‌هایم گذشت. اشک‌هایم پایان نداشت، فایده‌ای هم نداشت. هوا که رو به تاریکی می‌گذاشت به بالکن اتاق چینی رفتم و نشستم یک دلِ سیر گریه کردم. ستاره‌ها در آسمان پاییزی می‌درخشیدند و پیشِ پایم گربه‌ای، که نمی‌دانستم مال کیست، خودش را لوله کرده بود.

فردایش بادِ دست مادر بدتر شد. وقت غذا لب به هیچ چیز نمی‌زد. حتی نمی‌توانست آب پرتقال بنوشد. خودش می‌گفت دلیلش زبر و دردناک‌شدنِ گلویش است.

«مادر، ماسکی رو که نائوجی بهت گفته نمی‌زنی؟» خیال داشتم حرفم را با لبخند نرم‌تر کنم، ولی باز ذکر مصیبت کردم.

مادر به‌آرامی گفت: «باید از کارِ زیاد خسته شده باشی. می‌شه برام یه پرستار بگیری؟» فهمیدم بیشتر نگران حال من است تا خودش. این هم باعث شد بیشتر احساس درماندگی کنم.

اندکی پس از نیمروز نائوجی به همراه دکتر میاکی و یک پرستار سر رسید. دکتر میاکی پیر، که جز بذله‌گویی و شوخی حرفی از دهانش بیرون نمی‌آمد، این بار با تندی و کمی خشم به بالین مادر شتافت و بی‌درنگ معاینه را آغاز کرد. کارش که به پایان رسید، رو به هیچ‌کس جویده‌جویده گفت: «ضعیف‌تر شده.» به مادر آمپولِ کافور تزریق کرد.

مادر بی‌هوا گفت: «دکتر، جایی برای ماندن دارید؟»

«دوباره می‌رم ناگائوکا. بلیت رزرو کرده‌ام، شما نگران نباشید. جای اینکه اینقدر با فکر این و اون خودتون رو بخورید، بیشتر به خودتون فکر کنید و کلی از هر چیزی که دوست دارید بخورید. هر چیز و همه چیز. اگه غذا بخورید بهتر می‌شید. فردا دوباره بهتون سر می‌زنم. پرستارم رو نمی‌برم. خواهش می‌کنم خوب ازش کار بکشید.» دکتر حرف‌هایش را با صدای بلند بر بالین مادر زد، سپس با چشم به نائوجی علامت داد. نائوجی برای بدرقهٔ دکتر رفت. پس از چند دقیقه که بازگشت، چشم‌هایش اشک‌های مهار شده‌اش را فاش می‌کردند. از اتاق بیمار گذشت و به ناهارخوری رفت.

«امیدی نیست؟ چی گفت؟»

لبانش به لبخند گروید. «چندش‌آوره. انگار ضعفش خیلی خیلی زیاد شده. دکتر گفت دو یا سه روز دیگه آخرِ خطه.» همین‌طور که ادامه می‌داد چشمانش پر از اشک می‌شد.

گفتم: «به بقیه تلگرام بزنیم؟» خوددار و خونسرد شده بودم. عجیب بود.

«من این مسئله رو با دایی وادا در میون گذاشته‌ام. ولی اون گفت با وضعی که الان داریم نمی‌شه یه مراسم بزرگ بگیریم. گیریم که بیان، جامون اونقدر تنگه که حتی نمی‌تونیم درست تعارف کنیم بمونن. تو این محلهٔ کوفتی هم که یه هتل درست درمون پیدا نمی‌شه. خلاصه می‌خواست بگه دستمون تنگه و پول کافی نداریم که عقب تک‌تکِ کله‌گنده‌های فامیل بفرستیم. دایی وادا قرار بود خودشو برسونه، ولی اونم اونقدر ناخون‌خشکه که نمی‌شه رو کمکش حساب باز کرد. همین دیشب، وسط این هیر و ویر، بیماری مادر رو فراموش کرده و برای من آسمون ریسمون می‌بافه. توی هیچ دوره‌ای از تاریخ کسی رو پیدا نمی‌کنی که بگه من نور حقیقت رو تو پندهای یه خسیس پیدا کرده‌ام. اون با ما هم زمین تا آسمون فرق داره، مادر که جای خودش. حالمو به هم می‌زنه.»

«ولی روی‌هم‌رفته من، یا یه جورایی خود تو هم از حالا به‌بعد محتاج اون می‌شیم.»

«ارواح خیکش. می‌رم گدایی می‌کنم ولی به اون رو نمی‌زنم. شما، خواهر گلم، شمایی که چشمت به دستای اونه، نه من.»

«من...» اشک‌ها سرازیر شدند. «...یه جایی دارم برم.»

«ازدواج؟ رسمی شده؟»

«نه.»

«استقلال مالی؟ می‌ری سر کار. جوک نگو.»

«نه، استقلال مالی پیدا نمی‌کنم. انقلابی می‌شم.»

نائوجی با قیافه‌ای عجیب نگاهم کرد. «هان؟»

همان موقع پرستار صدایم زد. «انگار مادرتون کارتون داره.»

تندی به اتاق مادر رفتم و کنار تختش نشستم. سرم را رو به سرش خم کردم و گفتم: «چی شده؟»

مادر خاموش ماند، ولی می‌شد حدس زد می‌خواهد چیزی به من بگوید.

«آب می‌خوای؟»

آهسته سرش را به نشانهٔ نه تکان داد. پس از مدتی آهسته گفت: «یه خوابی دیده‌ام.»

«چه خوابی؟»

«خواب یه مار.»

خشکم زد.

«مطمئن‌ام. یه ماده مار با خط‌های قرمز روی پلهٔ جلوی ایوونه. می‌ری یه نگاهی بندازی؟»

با سرمایی در درون برخاستم. به‌سوی ایوان رفتم و از پشت در شیشه‌ای نگاهی انداختم. روی پله ماری دراز به دراز زیر آفتاب پاییزی لم داده بود. سرم گیج رفت.

می‌دانم تو کی هستی. از بار پیش کمی بزرگ‌تر و جاافتاده‌تر شده‌ای، ولی تو همان ماری هستی که تخم‌هایش را سوزاندم. مزهٔ کینه‌ات را بهم چشاندی، پس فوراً دور شو.

آنجا که ایستاده بودم این چیزها از سرم گذشت. چشم‌هایم به آن مار، که هیچ نشانهٔ جنبشی درش نبود، میخ شده بود. به هر دلیلی دوست نداشتم پرستار مار را ببیند. پایم را کوبیدم زمین. با صدایی بلندتر از لزوم فریاد زدم: «نه، اینجا هیچ ماری نیست. خوابت تعبیر نشد مادر.» دوباره به پله نگاه کردم و دیدم مار دارد سُر می‌خورد و می‌رود.

هیچ امیدی نبود، هیچ امیدی. تسلیم و سرافکندگی نخستین بار در دمی که آن مار را دیدم در دلم جوانه زد. شنیده‌ام که وقتی پدر مُرد هم چنین مار سیاه کوچکی کنار بالینش بوده، و خودم هم با همین چشمانم دیده‌ام که دور تک‌تکِ درخت‌های باغ ماری پیچیده بود.

مادر دیگر نای نشستن نداشت و در چرتی همیشگی بود. پرستار را تمام‌وقت در خدمتش گذاشتم. خوراک هم به‌زور از گلویش پایین می‌رفت. با دیدن آن مار، فشار و تنشِ دلم جایش را به حسی چون خرسندی یا به قول بعضی آرامش خاطر داد. درک اینکه دیگر به ته‌ِ ته‌ِ رنج و عذاب رسیده‌ام. دیگر فکر و ذکرم کنارِ مادر بودن بود و بس.

فردای آن روز را به بافتن کنار بالین مادر گذراندم. دستم از هر کس دیگری در بافتن و دوخت و دوز تندتر است. البته چندان زبردست هم نیستم. مادر همیشه ایرادهای بافتنی‌ام را دانه‌دانه نشانم می‌داد. آن روز اصلاً حس بافتنی را نداشتم ولی برای ظاهرسازی جعبهٔ کاموایم را بیرون کشیدم تا مادر از اینکه کل روز کنار بالشتش چنبره زده‌ام حس بدی نداشته باشد.

مادر به دست‌هایم زل زد. «داری برای خودت جوراب می‌بافی، آره؟ یادت باشه، اگر قدِ کار رو هشت تا گره بیشتر نکنی موقعِ پوشیدن تنگ می‌شه و اذیتت می‌کنه.»

بچه که بودم، هر چقدر هم که مادر کمکم می‌کرد هیچ نمی‌توانستم درست بافتنی ببافم. حالا هم دوباره حس ناراحتی آن زمان‌ها بهم دست داده، چون دستگیرم شده این واپسین باری است که مادر راهنمایی‌ام می‌کند. اشک‌هایم نمی‌گذاشتند گره‌ها را ببینم.

مادر بی هیچ نشانه‌ای از درد دراز کشیده بود. از صبح تا حالا لب به هیچ چیز نزده بود. من هم فقط گاه و بی‌گاه با چای لب‌هایش را تر می‌کردم. با این حال کاملاً بهوش بود و گهگاه، خونسرد و متین به من چیزی می‌گفت. «گمونم تو روزنامه چشمم به عکس امپراتور خورده بود. می‌شه دوباره یه نگاهی بندازم؟»

آن قسمت از روزنامه را جلوی رویش گرفتم.

«چقدر پیر شده.»

«نه، تو عکس بد افتاده. تو عکسی که چند روز پیش ازش چاپ کرده‌ان جوون و شاداب افتاده بود. احتمالاً این روزها بیشتر از همیشه خوشحاله.»

«چرا؟»

«چون امپراتور هم رها شده.»

مادر لبخند تلخی زد و گفت: «حتی وقتی می‌خوام گریه کنم هم اشکی در کار نیس.»

ناگهان با خودم گفتم نکند مادر خرسند نباشد. نکند شادی همچون برقِ کم‌جانِ زر در ژرفای رودِ غم نباشد. اگر به حس نورِ کم‌رمقی که آدم پس از درنوردیدنِ همهٔ مرزهای اندوه به دست می‌آورد بتوان گفت شادی، پس امپراتور، مادر و حتی خود من نیز خوشحال به حساب می‌آییم.

سپیده‌دمی آرام. باغ پاییزی آفتابی و دلپذیر بود. بافتنی‌ام را زمین گذاشتم و به دریایی که در دوردست‌ها چشمک می‌زد چشم دوختم. گفتم: «مادر، تا حالا خیلی نسبت به درکِ جهان کوتاهی کرده بودم.» چیزهای بیشتری بود که می‌خواستم بگویم، ولی می‌ترسیدم مبادا پرستار، که در گوشهٔ اتاق سرگرم آماده‌سازی آمپول بود صدایم را بشنود. برای همین ناگهان حرفم را بریدم.

«گفتی کرده بودی؟» مادر با لبخندی کم‌جان مچم را در استفاده از واژه‌ها گرفت. «یعنی حالا دیگه جهان رو خوب می‌شناسی؟»

صورتم گل انداخت.

آهسته گفت: «من درکی از جهان ندارم.» رویش را برگرداند.

«من هم هیچ درکی از جهان ندارم. اصلاً فکر هم نکنم کسی داشته باشه. همه بچه می‌مونن، هرچقدر هم که زمان بگذره. از هیچ چیز درکی نخواهیم داشت.»

باید به زندگی ادامه بدهم. شاید احمقانه جلوه کند ولی برآوردنش برایم به‌سادگی میسّر نیست. از این پس باید با جهان دست و پنجه نرم کنم. گمان می‌کردم مادر از واپسین کسانی باشد که می‌توانند زیبا و سوزناک زندگی را بدرود گویند. بی دردسر و بی سروکله‌زدن با احدالناسی. نه از کسی بدشان بیاید و نه از پشت به کسی خنجر بزنند. در جهان آینده جایی برای چنین کسانی نیست. روبه‌مَرگان زیبایند ولی زندگان، ازمرگ‌گریزان، یک‌جورهایی پلید و آلوده به خون‌اند. روی زمین زانوهایم را جمع کردم و تلاش کردم خودم را تا جایی که به یاد دارم به شکل مارِ بارداری دربیاورم که سوراخی در زمین می‌کَنَد. چیزی بود که ناگزیرم می‌کرد. اگر دلتان خواست بگذارید به حساب فرومایگی‌ام، ولی من باید زنده بمانم و برای برآوردن خواسته‌هایم با جهان دست و پنجه نرم کنم. حالا که روشن بود مادر به‌زودی می‌میرد، رمانتیک و احساساتی‌بودنم کم‌کم داشت از میان می‌رفت و حس کردم دارم به جانوری دروغ‌زن و بی‌مروت تبدیل می‌شوم.

کمی پس از ظهر داشتم لب‌های مادر را تر می‌کردم، که خودرویی جلوی در ایستاد. دایی وادا و زنش از توکیو آمده بودند. دایی بی‌درنگ به اتاق مادر رفت و بی احوال‌پرسی کنار بالین بیمار نشست. مادر نیمهٔ پایین چهره‌اش را با دستمالی پوشاند و خیره به صورت دایی وادا هق‌هق گریه کرد؛ ولی اشکی در کار نبود. مرا یاد عروسک‌ها انداخت.

پس از مدتی رو به من گفت: «نائوجی کجاست؟»

به طبقهٔ دوم رفتم. نائوجی روی مبلی ولو شده بود و مجله می‌خواند. گفتم: «مادر کارت داره.»

«چی؟ یه صحنهٔ دراماتیکِ دیگه. آه ای اعصاب پولادین و احساسات کم‌ژرفا، شکیبا باشید و به وظیفه‌تان عمل کنید. ما که به‌راستی زجر می‌کشیم، گرچه به‌راستی جانمان خواهان و کالبدمان ناتوان است. اصلاً توان نشستن پهلوی مامان رو ندارم.» کتش را روی دوشش انداخت و با من از پله‌ها پایین آمد.

وقتی همه کنار بالشش جاگیر شدیم، مادر ناگهان دستش را از زیر رواندار بیرون آورد و بی‌صدا، ابتدا به‌سوی نائوجی و سپس به‌سوی من نشانه رفت. دست‌هایش را به حالت التماس جفت کرده و به‌سوی دایی، که روی برمی‌گرداند گرفت.

دایی وادا پشت سر هم با سر تأیید می‌کرد. «بله. می‌دونم. می‌دونم.»
مادر، که گویی گفتهٔ دایی وادا آسوده‌خاطرش کرده باشد چشمانش را به‌آرامی روی هم گذاشت و دست‌هایش را زیر رواندازِ پنهان کرد.

من گریه می‌کردم و نائوجی هم با سری فروافتاده هق‌هق می‌کرد.
دکتر میاکی همان لحظه سر رسید و بی‌درنگ تزریقی انجام داد. حالا که مادر توانسته بود دایی وادا را ببیند، احتمالاً پیش خود فکر کرده بود که دیگر دلیلی برای زنده ماندنش باقی نمانده. گفت: «دکتر، خواهش می‌کنم هرچه زودتر به رنجم پایان بده.»

دکتر و دایی وادا نگاه‌هایی رد و بدل کردند. حرفی نزدند، ولی قطره‌های اشک در چشمانشان پیدا بود.

به ناهارخوری رفتم و ناهار را آماده کردم. چهار بشقاب (برای دایی، دکتر، نائوجی، و زن‌دایی) به اتاق سبک چینی بردم. ساندویچ‌هایی را که سوغاتی دایی از توکیو بود به مادر نشان دادم و کنار بالشتش گذاشتم.

مادر آهسته گفت: «زحمت کشیدید.»
در اتاق بالا اندکی گپ زدیم. گویا دایی و زن‌دایی آن شب در توکیو کاری داشتند که مجبور بودند برگردند. دایی پاکت پولی به دستم داد. تصمیم گرفت با دکتر میاکی، که به پرستارش توصیه‌ها و سفارش‌های دارویی وقتِ نبودنش را گوشزد می‌کرد، دوباره سر بزنند. پیش‌بینی می‌شد مادر به یاری داروها چهار پنج روز دیگر زنده بماند. هنوز کاملاً بهوش بود و قلبش هم چندان درگیر نشده بود.

همه را تا دم در بدرقه کردم و به اتاق مادر بازگشتم. او از آن لبخندهای خودمانی‌اش که همیشه برای من کنار گذاشته بود تحویلم داد. با صدایی تنها کمی بلندتر از نجوا درِ گوشم گفت: «خیلی کار سرت ریخته، نه؟» چهره‌اش پرفروغ بود و می‌درخشید. پیش خودم گفتم حتماً از دیدن دایی خوشحال شده.

این آخرین چیزی بود که مادر به زبان آورد.
مادرِ قشنگم، واپسین بانوی ژاپن، نزدیک سه ساعت بعد، در تاریک و روشن پاییزی، وقتی پرستار داشت نبضش را می‌گرفت، پیش چشمان هر دو فرزندش درگذشت.

چهره‌اش پس از مرگ کم و بیش دست نخورده بود. وقتی پدرم مرد، حالت چهره‌اش به‌ناگاه دگرگون شد، ولی چهرهٔ مادر با وقتِ زنده بودنش مو نمی‌زد؛ تنها دم و بازدم نداشت. آن هم آنقدر آهسته رخ داد که ما متوجه نشدیم کِی از تنفس دست کشیده. پف صورتش روز گذشته خوابیده بود و حالا گونه‌هایش به نرمی موم بودند. لب‌های رنگ‌پریده‌اش کمی خمیدگی داشت، گویی لبخند می‌زد. مادر از زمان حیاتش هم فریباتر شده بود. فکر اینکه او شبیه مریم مقدس در تندیس‌های باکرهٔ سوگوار شده چون برقی از ذهنم گذشت.

بخش شش: افتاد مشکل‌ها

افتاد مشکل‌ها.

نمی‌توانستم تا ابد در غم و اندوه غوطه‌ور باشم. چیزی هست که بی‌شک باید برایش بجنگم. یک اصل اخلاقی نوین. نه، حتی استفاده از این واژگان هم ریاکارانه است. عشق. و دیگر هیچ. درست همچون رزا لوکزامبورگ که برای بقا باید به اقتصادِ نوینش چنگ می‌زد، من هم حالا بی چنگ‌زدن به عشق نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم. سخنان و آموزه‌های مسیح به دوازده حواری‌اش، هنگامی که می‌خواست آن‌ها را به افشای ریاکاری و عوام‌فریبی کاتبان و فریسیان و اولیای امور این جهان بفرستد و عشق راستین خداوند را بر همگان عیان کند، شامل حال من هم می‌شود.

در انبانتان نه زر، نه نقره و نه برنج هم آرید. نه نقشه‌ای برای سفر نیاز است، و نه جفتی نیم‌تنه، و نه کفش و چوبدستی‌ای. هان، من شما را چون گوسفندانی به میان گرگان می‌فرستم؛ پس چون مار هشیار و چون کبوتر بی‌آزار باشید.

و از آنان که تن را می‌کُشند نهراسید، که روح را نتوان کشتن. بلکه از آن بترسید که توان نابودی تن و روح را در دوزخ داراست.

گمان مبرید که آمده‌ام تا آشتی و آرامش بر زمین گذارم، نه، آمده‌ام برای شمشیر.

آمده‌ام تا پسر را با پدر ناسازگار، دختر را از مادر، و عروس را از مادرشوهر جدا سازم.

طوری که دشمن هرکس، از اهل خانه‌اش برخیزد.

آن که پدر و مادرش را بیش از من دوست بدارد، نزد من بی‌ارزش است، و آن‌که دختر و پسرش را بیش از من دوست بدارد نزد من بی‌ارزش است.

و آن که چلیپایش را بر دوش نگیرد و به دنبال من نیاید، نزد من ارجی ندارد.

آن که زندگی را یابد، از دست خواهد دادش، و آن که زندگی‌اش را در راه من بدهد، زنده خواهد شد.

افتاد مشکل‌ها.

اگر در آن نامه، برای عشق، ناگزیر به پیروی از این آموزه‌های مسیح سوگند یاد می‌کردم، بی‌شک مسیح محکومم می‌کرد. چرا عشق تنانی بد است و عشق مینویی خوب؟ نمی‌فهمم. آن‌ها یکی‌اند. نمی‌توانم جور دیگری به آن‌ها نگاه کنم. دوست دارم به رخ بکشم و بگویم من آن‌ام که تن و روحش

را در جِهِنا[۶] برای عشق نابود کرد؛ در راه احساسی که از آن سر درنمی‌آورد، به خاطر غم و اندوهی که در دلش ریختند.

دایی سوزاندن پیکر مادر را در ایزو و مراسم را در توکیو ترتیب داد. از آن پس، من و نائوجی زندگی با هم را آغاز کردیم. آنقَدر بد که وقتی رو در رو می‌شدیم کسی چیزی نمی‌گفت.

نائوجی همهٔ دستبندها و النگوهای مادر را فروخت و نامش را سرمایه‌ای برای ریسکِ انتشاراتی‌اش گذاشت. هر وقت از فرط میگساری در توکیو از پا درمی‌آمد، خودش با رنگی پریده همچون بیماری دم مرگ تلوتلوخوران بازمی‌گشت.

یک روز دم‌های غروب سروکله‌اش با دختری که شبیه رقاص‌ها بود پیدا شد. همه چیز به هم پیچیده بود و من گفتم: «اشکالی نداره امروز برم توکیو؟ می‌خوام به یکی از دوستام که چند ساله ندیدمش سری بزنم. دو سه شب پیشش می‌مونم. می‌شه حواست به خونه باشه؟ می‌تونی به دختره بگی برات آشپزی کنه.»

لحظه‌ای هم در استفاده از ضعف نائوجی درنگ نکردم. خیلی عادی، که نشانگر هشیاری مار است، ساکم را پر از خوردنی و لوازم آرایش کردم و به‌سوی توکیو راه افتادم.

نائوجی یک بار پس از پرس‌وجویی معمولی مُقر آمده بود که خانهٔ تازهٔ آقای اوهارا نزدیک بیست کیلومتر از خروجی ایستگاه اوگی کوبو در متروی حومهٔ توکیو پیاده‌روی دارد. آن روز باد پاییزی شدیدی می‌وزید. از ایستگاه اوگی کوبو که بیرون آمدم هوا تاریک شده بود. از رهگذری جویای منزلِ آقای اوهارا شدم. با اینکه راهنمایی‌ام کرد، باز نزدیک یک ساعت در کوچه پس‌کوچه‌های تاریک، بی‌هدف سرگردان بودم. چنان احساس بی‌کسی و درماندگی کردم که اشکم درآمد. ناگهان پایم به سنگی گرفت و بند صندلم پاره شد. چه کنم چه کنم که می‌کردم چشمم به پلاک یکی از خانه‌های سمتِ راست افتاد. لکه‌ای سفید در دل تاریکی. به دلم افتاد نام اوهارا روی آن نوشته شده. با یک پای بی‌صندل لنگان‌لنگان خودم را به درِ خانه رساندم. با دقت به پلاک نگاه کردم. خاطرجمع شدم که اوهارا جیرو روی آن حک شده است؛ ولی توی خانه تاریک بود.

چون کاری به ذهنم نمی‌رسید، لحظه‌ای دیگر ایستادم. سپس انگار که روی در غش کرده باشم، با ناامیدی خودم را به آن فشردم.

صدا زدم: «ببخشید.» با نوک انگشتان هر دو دستم به چهارچوب پنجره می‌کوبیدم. یواش گفتم:

«آقای اوهارا.»

صدایی آمد، ولی زنانه بود.

در از تو گشوده شد و زنی با صورتی باریک، سه چهار سال بزرگ‌تر از من و با بوی عطری کهنه در راهروی تاریک پدیدار شد. رگه‌ای از لبخند در صورتش بود وقتی پرسید: «می‌بخشید، شما؟» نتوانستم در آهنگش اندک بدجنسی یا تَشَرّی بیابم.

«آ... ببخشید، من...» دیگر فرصت معرفی خودم را از دست داده بودم. شاید عشقِ مرا پست و بی‌آبرو بپندارد. با سرافکندگی، و کمابیش از روی فروتنی پرسیدم: «آقای اوهارا هستن؟»

«نه، نیستن.» با مهربانی به صورتم نگاه کرد و گفت: «اون بیشتر به...»

«خیلی دور می‌رن؟»

«نه‌خیر.» یک دستش را با شگفتی روی دهانش گذاشت. «تو اوگی کوبوست، اگه به کیوسک غذاخوری شیرایشی روبه‌روی ایستگاه برید، اون‌ها معمولاً می‌دونن کجاست.»

داشتم از شادی بال در می‌آوردم.

«اوه، چه بلایی سر صندلتون اومده؟» تعارف کرد بروم تو. به اتاق نشیمن رفتم و روی نیمکتی نشستم. خانم اوهارا بندی چرمی بهم داد. همان‌طور که سرگرم باز و بسته‌کردن صندلم بودم شمعی روشن کرد و پیشم آمد. «می‌بخشید، هر دو لامپمون سوخته. عجیبه، مگه نه؟ اینکه به چه سرعتی این حباب‌های گرامی جای خودشون رو باز کرده‌ان و به چه سرعتی هم خراب می‌شن. اگر همسرم خونه بود می‌فرستادمش بخره، ولی دو شبه که خونه نیومده و من و دخترم هم دریغ از چندرغاز ته جیبمون. سرِ شب می‌گیریم می‌خوابیم.»

با لبخندی ناخودآگاه و واقعی سخن می‌گفت. پشت سرش دختر بچهٔ لاغری، دور و بر دوازده ساله ایستاده بود. چشمانش درشت و رفتارش شبیه بچه‌هایی بود که زیاد با دیگران اُخت نمی‌شوند. به آن‌ها به چشم دشمن نگاه نمی‌کردم، ولی می‌دانستم روزی همین مادر و دختر مرا به چشم دشمن خواهند نگریست. در همین فکر بودم که حس کردم عشقم ناگهان فروکش کرده. صندلم را راست و ریست کردم. برخاستم، کف دست‌هایم را به هم زدم و خاکشان را تکاندم. در آن هنگام فکرِ بدبختی آینده وجودم را فرا گرفت. می‌خواستم به تاریکی اتاق نشیمن بدوم و دست خانم اوهارا را بفشارم و با او گریه کنم. فکرش دیوانه‌وار تنم را لرزاند و همین که به تصویرِ شخصیت دورو و

به‌شدت نچسبی که قرار بود در آینده از خودم نشان دهم اندیشیدم، با ترسی ناگهانی قید آن کار را زدم.

گفتم: «از شما بی‌اندازه سپاسگزارم.» مضحک و مبادی آداب از کمر تا شدم و به بیرون گریختم. باد بر تنم زخم می‌زد. افتاد مشکل‌ها. دوستش دارم. می‌خواهمش. به‌راستی دوستش دارم. بله، به‌راستی می‌خواهمش. آنقدر دوستش دارم که کاری از دستم ساخته نیست. آنقدر می‌خواهمش که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. بله. خوب می‌دانم که همسرش زن بسیار مهربانی‌ست و دختر کوچکش دوست‌داشتنی‌ست. ولی من به جای خدا جای حق نشسته‌ام و اندک عذاب وجدانی ندارم. انسان برای عشق و انقلاب زاده شده. دلیلی ندارد عذاب ببینم. سرِ سوزنی هم بدکار نیستم. راست‌راستی دوستش دارم و برای رسیدن به او همه کار خواهم کرد. دو یا سه یا هر چند شبی که نیاز باشد در دشت و صحرا می‌خوابم. بله، می‌خوابم.

کیوسک غذاخوری شیرایشی را بی‌دردسر پیدا کردم. ولی آنجا نبود.

«اون توی آساگایاست. مطمئن‌ام. شما مستقیم می‌رین خروجی شمالی ایستگاه آساگایا، و اگه اشتباه نکنم صد و پنجاه یارد پیش می‌رین. اونجا یک ابزارفروشی هست. می‌پیچید دست راست و نزدیک پنجاه یارد دیگه می‌رین که به یه رستوران کوچیک به نام بید می‌رسید. آقای اوهارا با یکی از پیشخدمت‌های اونجا ریخته رو هم. یکسره هم اونجاست. کار و زندگی‌شو برده اونجا.»

به ایستگاه رفتم. بلیتی خریدم و سوار قطار درون‌شهری توکیو شدم. در ایستگاهِ آساگایا پیاده شدم و مسیر خروجی شمالی را پیش گرفتم. موبه‌مو از روی راهنمایی‌ها پیش رفتم تا به رستورانِ بید رسیدم. سوت و کور بود.

«پیش پای شما با یک دسته آدم از این‌جا رفتن. گفتن برای شب‌زنده‌داری می‌رن میخونهٔ چیدوری تو نیشی‌یوگی.» پیشخدمت از من کوچک‌تر بود، متین و خودمانی. نمی‌دانم آقای اوهارا با او روی هم ریخته یا نه.

«چیدوری؟ کجای نیشی‌یوگی؟» دلسرد شدم و نزدیک بود گریه کنم. با خود گفتم الان است که دیوانه شوم.

«درست نمی‌دونم. ولی فکر کنم نزدیک ایستگاه، دست چپه. در هر صورت اگر پیدا نکردی می‌تونی از دکهٔ پلیس بپرسی. ولی اوهارا از اون آدما نیست که یه جا بمونه. مطمئن‌ام تو راهِ چیدوری پاش

یک جا بند شده.»

«من می‌رم چیدوری سر و گوشی آب بدم. خدانگهدار.»

دوباره قطار، این بار در آن یکی مسیر. در ایستگاه نیشی‌یوگی پیاده شدم و در باد پرسه زدم تا اینکه چشمم به دکهٔ پلیس افتاد. نشانی چیدوری را گرفتم و در کوچه‌های تاریک، می‌شود گفت دوان‌دوان، پیش رفتم. فانوس آبی چیدوری را دیدم و بی‌درنگ درش را گشودم. در اتاقی پردود، دور و بر ده نفر گردِ میز بزرگی نشسته و سور و ساتی پرسروصدا به پا کرده بودند. سه تایشان دختر بودند و از من کمی کوچک‌تر، که همپای مردان می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند.

تو رفتم، چشمی گرداندم و او را یافتم. حس کردم دارم خواب می‌بینم. تغییر کرده بود. شش سال. سر تا پا عوض شده بود.

او رنگین کمان من بود؟ ب.م، و دلیل زندگی‌ام؟! شش سال. موهایش همچون گذشته ژولیده و شانه‌نخورده بودند، ولی متأسفانه از درخشش افتاده و کم‌پشت. چهره‌اش پف و زردی بیمارگونه‌ای داشت و چشم‌هایش کاسهٔ خون بود. چند تا از دندان‌های جلویش ریخته بود و لب‌هایش بی‌وقفه می‌جنبید. شبیه میمون پیری شده بود که با گوژِ پشتش در کنار اتاق چنباتمه زده.

یکی از دختران متوجهِ من شد و با چشم به آقای اوهارا ندا داد. آقای اوهارا همین‌طور که نشسته بود گردنِ بلندش را به‌سوی من دراز کرد و خیلی سرد، با چانه بهم اشاره کرد. دیگر مهمان‌ها با اینکه کمی جابه‌جا شدند تا کنار آقای اوهارا جایی برای من باز کنند، ولی باز با شادمانی و بی‌تفاوتی بر طبلِ بی‌عاری کوبیدند.

بی‌آنکه چیزی بگویم نشستم. آقای اوهارا لیوان مرا تا لبه پر از ساکه کرد. سپس لیوان خودش را پر کرد و با صدای خِرخِری و گرفته‌اش گفت: «بریم بالا.»

لیوان‌هایمان آهسته به هم خورد و جرینگ غمگینی کرد.

یکی داد زد: «گیوتین، گیوتین، شوشوشو...» و دنبالهٔ سرود را کس دیگری گرفت: «گیوتین، گیوتین، شوشوشو...» محکم لیوان‌هایشان را به هم می‌کوبیدند و قلپ‌قلپ ساکه می‌نوشیدند. دسته‌دسته این بیتِ بی‌معنی را تکرار می‌کردند و دوباره و دوباره لیوان‌هایشان را به هم می‌زدند. طوری بود که انگار آن شعار ابلهانه در میگساری لگام‌گسیخته‌شان انگیزشِ بیشتری ایجاد می‌کرد.

همین که یکی از آن‌ها مِن‌مِن‌کنان بهانه‌ای می‌آورد و تلوتلوخوران مرخص می‌شد، دیگری با

علامت خشک و خالی سر به آقای اوهارا، خودش را در سور و سات جا می‌کرد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

«آقای اوهارا، می‌دونی اون‌ورا یه جایی هست به نام آهاها. تلفظ درستش کدومه؟ آه آه آهه یا آهاه آه؟» مردی که به جلو خم شده بود تا این را بپرسد فوجیتا، بازیگر تآتر بود. درجا شناختمش و یادم آمد او را روی صحنه دیده‌ام.

«آهاه آه، تلفظش آهاه آهه. مشروب چیدوری ارزون نیست.» این را آقای اوهارا گفت.

یکی از دخترها: «فقط داری حرف پول می‌زنی.»

یکی از آقایان: «دو گنجشک‌اند به پولی سیاه... گرونه یا ارزون؟»

یکی دیگر از آقایان: «تو انجیل گفته: آدم باید پنی آخر را بدهد. یکی پنج استعداد خدادادی داره، یکی دو تا، یکی هم یکی... چه رودهٔ درازی هم داره این داستان. حسابداری مسیح هم دقیق و مفصّل بوده ها.»

یک آقای دیگر: «جالب‌تر از این که الکلی بوده؟ بیخود نیست اینقدر مثل دربارهٔ شراب تو انجیله. انجیل شراب رو نکوهش می‌کنه، ولی حرفی دربارهٔ شراب‌خوار نمی‌زنه. فقط در مورد کسی که از اون خوشش میاد می‌گه. این ثابت می‌کنه که خود مسیح هم کم اهل عشق و حال نبوده. شرط می‌بندم سرِ هر سور و سات دو بطر می‌نداخته بالا.»

«بسه دیگه، کافیه. ای کسانی که از ترسِ تقوا مسیح را بهانه می‌آورید. سلامتی. گیوتین، گیوتین، شوشوشو.» آقای اوهارا تند و باشدت لیوانش را به لیوان زیباترین و قشنگ‌ترین دختر زد و از آن یک قلپ بزرگ سر کشید. مشروب از کنج دهانش سرازیر شد و به چانه‌اش رسید. او هم وحشیانه با کف دست پاکش کرد. سپس پنج یا شش عطسهٔ مهیب کرد.

بی‌صدا برخاستم و به اتاق بغلی رفتم. از مادام، که زنی لاغر و رنگ پریده بود و حالش خوب به نظر نمی‌رسید سراغ دستشویی را گرفتم. در راه بازگشت از میان اتاق که می‌گذشتم، چی‌یه، دختر جوان و زیبایی که متوجهش شده بودم آنجا ایستاده بود. گویی منتظر من بود.

با لبخندی دوستانه پرسید: «گشنه‌ات نیست؟»

«نه. یه‌کم نون همراهم دارم.»

مادامِ ناخوش که با چهره‌ای خسته داشت روی بخاری دولا می‌شد گفت: «ما اینجا چیز قابل‌داری نداریم، ولی لطفاً هر چی هست قبول کن. یه لقمه اینجا بخور. اگه با اون پاتیلا بشینی کل شب رو باید گشنه سر کنی ها. بیا بشین جانم. اینجا، پهلوی چی‌یه.»

آقایی از اتاق مجاور فریاد زد: «هی، کینو، ساکه‌مون تموم شد.»

پیشخدمتی که نامش کینو بود از در آشپزخانه با ده بطر ساکه در سینی بیرون آمد و فریاد زد: «اومدم.»

مادام جلویش را گرفت. «یه دقیقه صبر کن. دو تاشو بذار اینجا باشه.» با لبخندی افزود: «کینو، می‌بخشید تو زحمت می‌افتی ها، می‌شه هرچه سریع‌تر بری مغازهٔ سوزویا و تا نبسته دو تا کاسه رشته بگیری.»

من کنار چی‌یه نشستم و روی بخاری دست‌هایم را گرم کردم.

«راحت باش. بیا، روی بالشتک بشین. هوا سرد شده ها. تو چیزی نمی‌نوشی؟» مادام در فنجانش کمی ساکه ریخت و سپس فنجان‌های ما را پر کرد.

سه‌تایی در سکوت ساکه نوشیدیم.

مادام با آهنگِ کنجکاوانه و دوستانه‌ای گفت: «شما دو تا خیلی جا دارین ها.»

در که باز شد صدای ترق‌تروقی بلند شد. مرد جوانی گفت: «آوردمش آقای اوهارا. یارو بدجور ناخن‌خشکه... با اینکه بیست هزار تا دستش داریم به‌زور ده هزارین ازش بیرون کشیدم.»

صدای گرفتهٔ آقای اوهارا بلند شد: «چکه؟»

«نه، نقده. شرمنده.»

«اشکال نداره. بهت رسید می‌دم.»

گروه بی‌مهابا شعارِ میخواری سر می‌دادند: «گیوتین، گیوتین، شوشوشو.» حتی میان گفت‌وگو هم از خواندن دست نکشیدند.

مادام خیلی جدی از چی‌یه پرسید: «نائوجی چطوره؟» جا خوردم.

چی‌یه با سرخی زیبایی از روی شرم و با دستپاچگی پاسخ داد: «من از کجا بدونم؟ مگه من بپّاشم؟»

مادام بی‌دلخوری و خونسرد گفت: «مونده‌ام تازگی‌ها میون اون و اوهارا چی گذشته. آخه همیشهٔ خدا ورِ دل هم بودن.»

«شنیده‌ام رقص رو شروع کرده. شاید عاشقِ یه رقاص شده.»

«نائوجی همچین آدمِ به‌فکری نیست. زن رو به مشروب ترجیح بده؟»

«برنامهٔ آقای اوهارا هم همین بود.»

«به نظرم شخصیت نائوجی از بیخ و بن خرابه. وقتی همچین بچهٔ ننری دست به کار اشتباه می‌زنه...»

«می‌بخشید...» با لبخند نصفه‌ونیمه‌ای حرفش را بریدم. فکر کردم اگر سکوت نکنم مؤدبانه‌تر است. «من خواهر نائوجی‌ام.»

مادام که روشن بود یکه خورده، دوباره به صورتم نگاهی انداخت. چی‌یه با خونسردی گفت: «خیلی شبیه هم‌اید. وقتی دیدمت بیرون وایستادی قشنگ جا خوردم. گفتم این نائوجیه.»

مادام گفت: «راست می‌گی؟» صدایش داشت رنگ و بوی احترام به خود می‌گرفت: «شما کجا، چنین جای ترسناکی کجا! ولی از قبل که آقای اوهارا رو می‌شناختی؟»

«بله، شش سال پیش دیده بودمشان.» حرف‌هایم در گلویم گیر کرد و سرم را پایین انداختم.

پیشخدمت با رشته‌ها رسید. «ببخشید معطل شدید.»

«ممنون.» صورتم را در بخار کاسه فرو کردم و تند تند رشته‌ها را هورت کشیدم. حس کردم تازه دارم نکبت اساسی زنده‌بودن را تجربه می‌کنم.

آقای اوهارا زمزمه‌کنان نزدیک شد.

«گیوتین، گیوتین، شوشوشو...» تالاپی کنار من نشست و بی هیچ حرفی پاکت بزرگی دست مادام داد.

مادام بی آنکه آن‌چنان نگاهی به درون پاکت بیندازد آن را در کشویی پرت کرد. با خنده گفت: «خیال نکنی در رفتی ها. نمی‌تونی سر منو شیره بمالی.»

«میارم. باقی‌شو سال دیگه پرداخت می‌کنم.»

«باید باور کنم؟»

ده هزارین. چند تا لامپ حبابی می‌شود با آن خرید؟ من که می‌توانم یک سال آزگار با آن سر کنم.

یک جای کار این جماعت می‌لنگید. شاید آن‌ها هم واقعاً نمی‌توانند طور دیگری زندگی کنند؛ درست همان‌طور که من بدون عشقم نمی‌توانم. اگر راست باشد این مرد همین که چشمش به این جهان گشوده شده در جهان دیگری سیر می‌کرده. شاید نباید ظاهری که این جماعت برای گذران زندگی به خود می‌گیرند، هر قدر هم که زشت باشد، خوار شمرده شود و مورد بیزاری باشد. زنده‌بودن. زنده‌بودن. تعهدِ کلان و تاب‌ناپذیری‌ست که آدم زیر آن تنها با دلهره نفس می‌کشد.

صدای آقایی از اتاق کناری آمد: «در هر صورت، اگه آدمایی مثل ما که تو توکیو زندگی می‌کنیم از حالا به‌بعد نتونیم به ساده‌ترین حالت ممکن هم احوال‌پرسی کنیم، حتی یه سلام خشک و خالی، زندگی روی زمین متمدن به پایان می‌رسه. واسه آدمای این دوره زمونه پافشاری روی آداب و چیزایی مثلِ صفا و صمیمیت و احترام، مثل آویزون‌شدن از پای کسیه که خودش از گردن آویزون شده. می‌گن: احترام؟ صفا و صمیمیت؟ برو بابا دلت خوشه. با اینا که نمی‌شه زندگی کرد، می‌شه؟ تازه اگر خیلی عادی بتونیم فقط یه سلام خشک و خالی به هم بدیم و بریم، آینده‌مون از این سه حالت خارج نیست: بازگشت به پشت کوه، خودکشی و یا ژیگولو شدن.»

آقای دیگری گفت: «اون بدبختی که نتونه یکی از این سه تا کار رو هم انجام بده، باز یک گزینهٔ یدک داره: از اوهارا وام بگیره و سیاه‌مست کنه.»

«گیوتین، گیوتین، شوشوشو. گیوتین، گیوتین، شوشوشو.»

آقای اوهارا زیر لب گفت: «گمون نکنم امشب جایی داشته باشی بمونی. داری؟»

«من؟» از ماری که سر برافراشته بود آگاه بودم. دشمنی. حسی نزدیک به بیزاری تنم را سخت کرده بود.

آقای اوهارا بی‌توجه به خشم آشکار من، مِن‌مِن‌کنان گفت: «می‌تونی گوشهٔ همین اتاقی که ما توش می‌خوابیم بمونی؟ سرده ها.»

مادام میان حرفش پرید: «آخه مگه می‌شه؟ یه‌کم انصاف داشته باش.»

آقای اوهارا زبانش را به سق دهانش زد. «پس اگه این‌طوریه از همون اولش هم نباید پاشو می‌ذاشت اینجا.»

چیزی نگفتم. از چیزی در صدایش به‌سادگی می‌توانستم بخوانم که نامه‌هایم را خوانده. همزمان می‌دانستم که مرا بیشتر از هر کس دیگری دوست دارد.

ادامه داد: «کاری از دست ما ساخته نیست. بد هم نیست از فوکویی بخوایم تخت‌خوابی دست‌وپا کنه. چی‌یه، ببرش اونجا. می‌بری؟ نه، حالا که فکر می‌کنم دوتا زنِ تنها این موقعِ شب خطرناکه بیرون برن. سر خرِ لعنتی. خودم باید ببرمش.»

کمابیش نیمه‌شب بود. باد کمی فروکش کرده و آسمان پر از ستاره‌های درخشان بود. شانه‌به‌شانه پیش می‌رفتیم. گفتم: «من خیلی راحت می‌تونستم کنار بقیه تو اتاق بمونم.»

آقای اوهارا خواب‌آلود غرولندی کرد.

با کمی خنده گفتم: «می‌خواستی با هم تنها باشیم، مگه نه؟»

لبخند تلخی روی لبانش نشست. «همین هم مایهٔ رنجشه.» کاملاً از اینکه مرا دوست دارد آگاه بودم.

«شما یه عالمه الکل می‌خورید. هر شب همین بساطه؟»

«هرروز. از سرِ صبح.»

«مزه‌اش خوبه؟»

«زهر ماره.»

چیزی در صدایش لرزه به تنم انداخت. «کارتون خوب پیش می‌ره؟»

«نه. هر چیزی که این روزها می‌نویسم مسخره و غم‌انگیزه. دم آخر زندگی. دم آخر هنر. دم آخر آدمی. چه افولی.»

ناخواسته گفتم: «اوتریلو.[۷]»

«بله، اوتریلو. می‌گن هنوز زنده‌ست. یه قربانی الکل. یه جنازه. تک‌تک نقاشی‌هاش تو این ده سال چرت و بی‌ارزش بوده‌ان.»

«فقط اوتریلو که نبوده، مگه نه؟ همهٔ بزرگان همین‌طور بوده‌ان.»

«بله، همهٔ اون‌ها سرزندگی‌شون رو از دست داده‌ان. حتی تازه‌جوون‌ها هم دیگه شاداب و سرزنده نیستن. تو همون غنچگی درگیر برگ‌ریزون شده‌ان. شبنم سرد. انگار شبنمِ منجمدِ نابهنگامی سراسر جهان رو در بر گرفته.»

دستش به‌آرامی دور گردنم حلقه شد، طوری که انگار تنم زیر شنلش احاطه شده بود. من هم دست رد به سینه‌اش نزدم. گام‌به‌گام که پیش می‌رفتیم بیشتر و بیشتر در آغوشش جای می‌گرفتم.

شاخه‌های درختان کنار خیابان. شاخه‌هایی لخت و بی‌برگ، باریک و برّان، که آسمان شب را خنجر می‌زدند. با صدایی آهسته، تقریباً با خودم گفتم: «شاخه‌ها قشنگ‌ان، مگه نه؟»

کمی آشفته پرسید: «منظورت هماهنگی شکوفه‌ها و شاخه‌های سیاهه؟»

«نه، منظورم نه شکوفه‌هاست، نه برگ‌ها، نه غنچه‌ها و نه هیچ چیز دیگه‌ای. من عاشقِ شاخه‌هام. با این که لختِ لخت‌ان، زندهٔ زنده‌ان. یه‌خورده هم شبیه شاخه‌های بی‌جون نیستن.»

«یعنی می‌گی تنها طبیعت سرزندگی‌اش رو نگه می‌داره؟» بعد چند تا از عطسه‌های مهیبش کرد.

«سرما خورده‌اید؟»

«نه، نخورده‌ام. من یه عادت خنده‌دار دارم؛ هر وقت درجهٔ مستی‌ام پر می‌شه ناخودآگاه عطسه می‌کنم. می‌شه گفت ترموستات مستی‌مه.»

«در مورد عشق چی؟»

«هان؟»

«کسی هست؟ کسی که به درجهٔ اشباع رسیده باشه؟»

«دست بردار. مسخره‌ام نکن. زن‌ها همه مثل هم‌ان. پیچیده‌ان. گیوتین، گیوتین، شوشوشو. راستش رو بخوای یه نفر هست، نه، نصفِ یه نفر.»

«نامه‌هامو خونده‌این؟»

«آره.»

«نظرتون چیه؟»

«از اشراف‌زاده‌ها خوشم نمیاد. همیشه یه خودبزرگ‌بینی توهین‌آمیزی گِردشون رو گرفته. برادرت نائوجی نوبره، ولی اونم گاهی یه سری ادا و اطوار در میاره، که تو کَتِ من یکی نمی‌ره. من بچه دهقان‌ام. تا حالا هم نشده پای چنین رودی برم و ریزبه‌ریز خاطرات روزهایی که به شکار کپور نقره‌ای می‌رفتم و با تورِ دسته‌دار کپورهای رودخونه رو بالا می‌کشیدم، دقیق و دردناک یادم نیان.»

کنارمان رودی خِش‌خِش‌کنان در دل تاریکی پیش می‌رفت.

«شما اشراف‌زاده‌ها نه‌تنها از درک احساس ما ناتوان‌این، بلکه اون رو خوار می‌شمرید و مسخره هم می‌کنید.»

«پس تورگنیف چی؟»

«اونم اشراف‌زاده بود. برای همین ازش خوشم نمیاد.»

«حتی از یادداشت‌های یک شکارچیاش؟»

«نه، اون تنها کتابشه که بد نیست.»

«واقعاً حس زندگی تو روستا رو به آدم می‌ده.»

«اونم زندگی یه دهاتی اشراف‌زاده رو. این به اون در؟»

«منم الان یه دختر دهاتی‌ام. سرِ زمین کار می‌کنم. یه دهاتی بینوا.»

«هنوزم دوستم داری؟» صدایش خشن بود. «از من بچه می‌خوای؟»

پاسخی ندادم.

صورتش با شدتِ زمین‌لرزه به صورتم نزدیک شد و مرا خشمگینانه بوسید. بوسه‌ها بوی بد خواهش داشتند. می‌گریستم و می‌پذیرفتمشان. اشک‌هایم تلخ و روان بودند، همچون اشک‌های شرمی از سرِ خواری.

دوباره که شانه‌به‌شانه شدیم برگشت گفت: «گند زدم. گولت رو خوردم.» خندید.

از خنده ناتوان بودم. لب و ابروهایم را هم آوردم. اگر می‌خواستم احساساتم را در گفتار بگنجانم

چیزی شبیه «کاری‌اش نمی‌شه کرد» می‌شد. دیدم دارم پاهایم را روی این پیاده‌روی کوفتی می‌کشم.

دوباره گفت: «گند زدم. می‌شه فراموشش کنیم؟»

«ادا درنیار.»

«ای زن پلید.» آقای اوهارا تندی با مشت به شانه‌ام کوبید و دوباره عطسهٔ بلندی کرد.

همه در خانهٔ آقای فوکویی خواب بودند.

آقای اوهارا به در می‌کوبید و فریاد می‌زد: «تلگرام... تلگرام آقای فوکویی... تلگرام رسیده.»

مردی گفت: «تویی اوهارا؟»

«کاملاً درسته. شازده و شازده خانم اومده‌ان تا امان بخوان. بیرون اونقدر سرده که فِرت و فِرت عطسه می‌کنم و بعدِ این‌همه دردسر، ته ماجرای دلبر ما کمدی از آب دراومد.»

در خانه باز شد. مرد کچل کوتاه‌قامتی، حدوداً پنجاه ساله، با لباس خوابی جلف و پرزرق‌وبرق و لبخندی از سر کنجکاوی و خجالت از ما استقبال کرد.

«خواهش می‌کنم.» این تنها چیزی بود که آقای اوهارا موقع حمله به خانه بر زبان آورد. حتی جلوی در کتش را هم در نیاورد. «تو آتلیه‌تون آدم یخ می‌زنه. من می‌رم طبقهٔ دوم. بیا بریم.» دستم را گرفت و میان احوال‌پرسی به‌سوی راه‌پلهٔ انتهای اتاق برد و از آن بالا رفتیم. پا به اتاق تاریکی گذاشتیم. آقای اوهارا چراغ را روشن کرد.

گفتم: «مثل رستوران‌هاست، مگه نه؟»

«سلیقهٔ تازه‌به‌دوران‌رسیده‌هاس دیگه. هرچند همینش هم از آرتیستِ پکیده‌ای مثل فوکویی بعیده. آدم خوش‌شانسو به دریا هم که بندازی ماهی به دهن می‌پره بیرون. خب، پیش به‌سوی بستر.»

آنقدر خونسرد بالش و ملافه‌ها را از گنجه بیرون می‌کشید که انگار خانهٔ خودش است. «تو اینجا بگیر بخواب. من می‌رم. فردا صبح میام پیشت. توالت پایین دستِ راسته.» چنان از پله‌ها پایین پرید که انگار قِل خورده است. همین شد که شد. سکوتِ مطلق.

چراغ‌ها را دوباره خاموش کردم. کتِ مخملی که پدر پارچه‌اش را آورده بود درآوردم و با همان کیمونوی تنم رفتم زیر پتو. حتی گرهٔ اوبی‌ام[۸] را هم به‌زور شل کرده بودم. تنم از مشروبی که در

خستگی خورده بودم سنگین شده بود و در چشم‌به‌هم‌زدنی خوابم برد.

تا چشمانم را گشودم دیدم کنارم دراز کشیده. نمی‌دانم کی آمده بود. یک ساعتی مصمم به روزهٔ سکوت ادامه دادم.

ناگهان دلم برایش سوخت و تسلیم شدم.

«این شیوهٔ زندگی‌ای که پیش گرفته‌این تنها فراغتیه که گیرتون میاد؟»

«بگی‌نگی.»

«آخه آسیب نمی‌بینین؟ مطمئن‌ام خون هم سرفه کرده‌این.»

«تو از کجا می‌دونی؟ راستش رو بخوای این چند روزه خیلی زیاده‌روی کرده‌ام. به کسی هم نگفته بودم.»

«مادر هم پیش از مرگ همین بو رو می‌داد.»

«من از سرِ ناچاری الکل می‌خورم. تحمل این زندگی محنت‌آور خیلی سخته. بدبختی، تنهایی، دربه‌دری. دلخراش‌ان. هر وقت از چهار تا دیوار کنارت صدای آهِ افسردگی رو شنیدی، تازه می‌فهمی هیچ بختی برای خوشبختی نداری. فکر می‌کنی آدم چه احساسی داره وقتی می‌فهمه دیگه تو زندگی قرار نیست مزهٔ شادی رو بچشه؟ کار سختیه. بالا بره پایین بیاد خوراک جونورای وحشی قحطی‌زده‌س. کلی آدم بدبخت تو جهان هست. دوباره ادا درآوردم؟»

«نه.»

«تنها عشقت‌ام؟ همون‌طور که توی نامه‌ات نوشته بودی.»

«آره.»

شعلهٔ عشقم خاموش شد.

نور اتاق که ملایم شد به چهرهٔ مردی که کنارم خوابیده بود خیره شدم. چهرهٔ مردی در آستانهٔ مرگ. خسته. چهرهٔ یک قربانی. شکاری گرانبها.

مرد من. رنگین‌کمان من. بچهٔ من. نفرت‌انگیز. بی‌مسلک.

همان‌گاه به چشمم چهره‌ای زیبا و بی‌همتا آمد. دلم با عشقِ احیاشده‌ای تپید. او را حینِ نوازش موهایش بوسیدم.

دستاورد دلخراش عشق.

آقای اوهارا با چشمانی بسته مرا به آغوش کشید. «من اشتباه می‌کردم. خب از یه بچه دهقان چه انتظاری داری؟»

دیگر نمی‌توانستم جدا از او باشم.

«الان خوشبخت‌ام. حتی اگر قرار باشه صدای فریادِ دلخراش اون چهار دیوار رو بشنوم، حس خوشبختی‌ام همیشه لبریز می‌مونه. اون‌وقت از عطسه‌کردنم هم خوشحال‌ام.»

آقای اوهارا خندید. «الان دیگه خیلی دیره. هوا گرگ‌ومیشه.»

«صبح شده.»

همان روز صبح نائوجی خودکشی کرد.

بخش هفت: وصیت‌نامه

وصیت‌نامهٔ نائوجی:

کازوکو.

فایده‌ای ندارد. من دیگر نیستم.

کوچک‌ترین دلیلی برای ادامهٔ زندگی نمی‌بینم.

تنها آن‌هایی که دلیلی برای ادامهٔ آن دارند باید ادامه دهند.

همان‌طور که آدم حق زندگی دارد، حق مردن نیز باید داشته باشد.

هنوز همان چیزها توی سرم می‌گذرد: ساده بگویم، مردم به صاف‌وپوست‌کنده‌پذیرفتنِ این موضوع بدیهی یا بهتر بگویم بدوی مرگ تمایل ندارند.

آن‌هایی که میل به ادامهٔ زندگی دارند، هر سدی هم که سر راهشان باشد همواره زمینهٔ بقایشان را هموار می‌کنند. این فرّ و شکوهشان را نشان می‌دهد. و من به جرئت می‌گویم افتخار آدمی هم دربرگیرندهٔ همان است. ولی من می‌دانم که مردن گناه نیست.

برای گیاهی چون من، زندگی در نور و جوّ این جهان رنج‌آور است. حتماً یک جای کار می‌لنگد که نمی‌توانم پیش بروم. خودم می‌خواهم. تا امروز هر کاری از دستم بر می‌آمده برای زنده‌ماندن کرده‌ام.

پا به دبیرستان که گذاشتم برخوردم به بچه‌هایی باپشتکار، آبدیده و تنومند. پسرهایی که از طبقهٔ اجتماعی دیگری بودند. کارمایه و نیروی آن‌ها مرا پس نشاند. برای آن که تسلیمشان نشوم به مواد رو آوردم. در شور و هیجان مصرف، نصفه‌ونیمه جلویشان ایستادم. بعدها که سرباز شدم، برای زنده‌ماندن به پناهگاه آخر که افیون بود روی آوردم. نمی‌توانی درک کنی چه می‌کشیدم. می‌توانی؟

می‌خواستم لات بشوم، قوی باشم، نه... خشن و وحشی باشم. فکر می‌کردم این تنها راهی‌ست که می‌توانم صلاحیت دوستِ مردمشدن را به‌دست بیاورم. الکل بس نبود. همیشه دستخوشِ سرگیجه‌ای وحشتناک بودم. برای همین هم بود که چاره‌ای جز رفتن به‌سوی مواد نداشتم. باید خانواده‌ام را فراموش می‌کردم. باید به خون پدرم و نسبم پشت می‌کردم. باید با خواهرم سرد می‌شدم. خیال می‌کردم راه دیگری برای رزرو بلیتِ دوستی با مردم ندارم.

لات شدم. گفتار لاتی را یاد گرفتم. ولی نیمی از آن، نه، شصت درصدش مکری اسفبار بود. ریخت

دیگری از خرده‌حیله‌گری. از دید مردم خودنمای ازدماغ‌فیل‌افتاده‌ای بودم که با ایرادگیری‌هایم اعصابشان را به‌هم می‌ریختم. هیچ‌گاه پیش من راحت نبودند و با من اياغ نمی‌شدند. از آن طرف هم نمی‌توانستم به میخانه‌هایی که قیدشان را زده بودم برگردم. حتی اگر بگوییم لات‌بودنم شصت درصد ساختگی بود، چهل درصد دیگرش که ناب بود. ادا و اطوار بارهای کلاس‌بالا دلم را به هم می‌زند. یک ثانیه هم نمی‌توانم تحملشان کنم. آن جنتلمن‌های فاخر و برجسته، یا به قول خودشان شهروندانِ والامقام هم از رفتار سفاکانه و برخورد تیز و خشن من آزرده‌خاطر می‌شوند و به‌زودی طردم می‌کنند. نمی‌توانم به جهانی که رهایش کرده‌ام بازگردم و تنها چیزی که مردم، با نزاکتِ اغراق‌آمیزی که لبریز از دشمنی و بداندیشی‌ست به من می‌دهند، چهارپایه‌ای در جایگاه عمومی است.

شاید گونه‌های کم‌بنیه‌تری مثل من، در همهٔ جوامع محکوم به فنا باشند. و این علتش طرز فکر یا چیز دیگری نیست، علتش خود آن‌هایند. با وجود این یک سری بهانهٔ کوچک هم دارم. حس می‌کنم فشار کوبندهٔ محیط است که ادامهٔ زندگی را برایم دشوار می‌سازد.

همه از یک قماش‌اند.

نمی‌دانم برای خودش فلسفه است یا نه. بعید می‌دانم کسی که نخستین بار این عبارت شگفت‌انگیز به ذهنش رسیده مذهبی، فیلسوف یا هنرمند بوده باشد. این لفظ صد در صد از میخانه‌ای کوچک بیرون زده و بی آن‌که کسی محلی به آن بگذارد، قرار بوده کل جهان را زیر و رو کند و آن را زننده بخواند.

این سخن بزرگ هیچ ارتباطی با دموکراسی یا حتی مارکسیسم ندارد. بی‌شک بی‌سروپایی در میخانه آن را به خوش‌سرورویی جای متلک انداخته. یک سوزشِ ساده بوده، یا به بیان دیگر رشک‌ورزی. هیچ ربطی هم به ایدئولوژی و از این قبیل چیزها نداشته.

ولی غریو رشکی که از میکده‌ای همگانی برخاست باعث شد سلوکِ عجیب و غریبِ نظریه‌پردازی دگماتیک میان مردم عادی پخش شود و سخنی که آشکارا هیچ ربطی به دموکراسی و مارکسیسم نداشت، خودش را پیش از آن‌که بدانیم، به مکاتب سیاسی و اقتصادی چسباند و آشفته‌بازاری بی‌اندازه دون و پلید رقم زد.

در تصوراتم خودِ مفیستو فوت‌وفن تبدیل چنین نطق پوچی را به طریقت و مکتبی به آن بزرگی پیدا

کرده. مکتبی که حتی رودرروی ضمیرش هم ایستاده و خودش جلوی آن لِنگ‌درهواست.

همه از یک قماش‌اند.

چه چاپلوسانه. عبارتی‌ست که همزمان با خردکردن انسان، خود را نیز خوار می‌کند. بی‌افتخار در پی واگذاری هرگونه تلاش و کوششی‌ست. مارکسیسم برتری کارگر را جار می‌زند. نمی‌گوید همه از یک کرباس‌اند. دموکراسی از شأن فردی دم می‌زند. نمی‌گوید همه مثل هم‌اند. تنها یک لات گردن‌کلفت ادعا می‌کند: «آره، هرچقدر هم که ناتوبازی دربیاره، اون هم آدمه، مثل باقی ما.»

چرا می‌گوید: مثل؟ نمی‌تواند بگوید: برتر؟ این است انتقام اندیشهٔ بردگان.

گفتهٔ زشت و زننده‌ای است. به نظر من هر آنچه در به اصطلاح تشویشِ عصر نهفته هم از این عبارتِ بی‌نظیر سرچشمه می‌گیرد: آدم‌ها از یکدیگر می‌هراسند. هر اصل آشکاری نقض، کوشش انگشت‌نما، شادی رد، زیبایی پلید، و شرافت به زیر کشیده می‌شود.

باید اعتراف کنم، با این که از دم زشتی این گفته را پذیرفته بودم، باز نهیبم زد. لرزه به وجودم انداخت. خجالت‌زده و سرافکنده شدم. دست به هر کاری که زدم دلشوره و نگرانی در آن تپیدن گرفت. ناتوان بودم. بیشتر از همیشه به آرامش زودگذری که منگی مواد یا الکل به آدم می‌دهد نیاز داشتم. بعد همه چیز به بیراهه رفت.

شاید کم‌بنیه‌ام. یک جای کار می‌لنگد. صدای لاتِ پیری که با پوزخند حرف می‌زد توی گوشم می‌پیچد: «این همه تفسیر و توجیه واسه چی‌ته؟ همه می‌تونن بفهمن که از قدیم‌الایام عیاش، عاطل، شهوت‌پرست، خودخواه و بندهٔ خوش‌گذرونی بوده‌ان.» تا همین امروز هر وقت مردم آن‌طور با من حرف می‌زدند سرم را از شرم تکان می‌دادم، ولی حالا که دارم می‌میرم دوست دارم فریادی از اعتراض سر دهم.

کازوکو، خواهش می‌کنم حرفم را باور کن.

تاکنون کمترین لذتی از سر شادی نبرده‌ام. شاید زیر سر ناتوانی در خرسندی‌ست. شوریدم و خود را در مسیر افسارگسیخته‌ترین انحرافات انداختم تا به یک چیز برسم: فرار از سایهٔ پشت سرم؛ اشراف‌زادگی‌ام.

روی‌هم‌رفته نمی‌دانم مقصر ماییم یا نه. گناهِ ماست که بزرگ‌زاده‌ایم؟ چون در چنین خانواده‌ای زاده شده‌ایم، محکوم به ادامهٔ زندگی با پوزش و خواری‌ایم؟ همچون یهودیان؟

باید زودتر از این‌ها می‌مردم؛ اما یک چیز سد راهم بود: مهر مامان. وقتی به آن فکر می‌کردم نمی‌توانستم بمیرم. درست است، پیش از این گفته‌ام، همان‌طور که آدم حق زندگی به انتخاب خویش را دارد حق مردن را هم در هر زمانی که می‌پسندد داراست. با وجود این تا وقتی مادر زنده بود حس می‌کردم حقِ مرگم لنگ‌درهواست، چون کشتن خودم کشتن او هم بود.

حالا، اگر هم بمیرم، کسی نیست که از شدت ناراحتی به خودش لطمه بزند. نه کازوکو، می‌دانم مرگ من چه اندازه تو را اندوهگین خواهد کرد. بی‌شک زمانی که این خبر به دستت برسد خواهی گریست. البته جدا از زیاده‌روی در احساسات ساختگی‌ای که در آن می‌گنجانی، اگر خواستی به خوشی من در آزادی بی‌چون‌وچرایم از درد و مشقت زنده‌بودن و این زندگی نفرت‌انگیز فکر کن، چون می‌دانم با این کار اندوهت کم‌کم از میان می‌رود.

اگر کسی از خودکشی من انتقاد کرد و با قیافهٔ حق‌به‌جانب قضاوتم کرد و بی آن‌که راهی جلوی پایم بگذارد گفت: «می‌بایست تا آخرین روز حیاتش به زندگی ادامه می‌داد»، بدان که آن ناکسِ آب‌زیرکاه می‌تواند یواش‌یواش امپراتور را خام کند تا دکان سبزی‌فروشی راه بیندازد.

کازوکو، بهتر است بمیرم. توان زنده‌ماندن ندارم. نمی‌توانم سر پول با مردم سروکله بزنم. حتی نمی‌توانم از آن‌ها گدایی کنم. پیش می‌آمد که با آقای اوهارا به میخانه‌ای جایی می‌رفتیم و دُنگ خودم را می‌دادم. او از این کارم بدش می‌آمد و به آن می‌گفت غرور سخیفِ اشراف‌زاده‌ها. هرچند از غرور نبود که سهمم را می‌دادم. می‌ترسیدم چیزی که می‌نوشم، یا زنی که به آغوش می‌کشم، از کار و زحمت او آمده باشد. پیش از آن برای اینکه از سرم بازش کنم می‌گفتم من برای احترام به نوشته‌هایش این کار را می‌کنم، ولی دروغ می‌گفتم. به‌راستی خودم هم نمی‌فهمیدم چرا این کار را می‌کنم. بیشتر برای این بود که وقتی دیگران جایم حساب می‌کردند حس بدی بهم دست می‌داد. به‌ویژه از این جهت آنقدر محنت‌آور و تنفربرانگیز بود که از دست‌رنج دیگری سرگرم می‌شدم.

تا اینکه به آن درجه از خواری می‌رسیدم که از خانه پول و وسیله بردارم، و تو و مادر را برنجانم. آن هم کم‌ترین لذتی برایم به ارمغان نمی‌آورد. کسب و کار انتشاراتی هم پرده‌ای برای پوشاندن شرمساری‌ام بود. سر سوزنی چشمم از آن کار آب نمی‌خورد. از بس که خر بودم نمی‌دانستم آخر آدمی که حتی نمی‌تواند تحمل کند پول مشروبش را کس دیگری حساب کند چطور می‌تواند کار و کاسبی راه بیندازد. دلیلی هم نداشت چشمم آب بخورد.

کازوکو، ما فقیر شده‌ایم. آن وقت‌ها که بودم و درآمد داشتم دوست داشتم سهم بقیه را هم حساب کنم، ولی حالا برای اینکه از گشنگی نمیریم باید دست به دامنِ این و آن باشیم.

کازوکو، چرا باید پس از اتفاقی که افتاده زنده باشم؟ بی‌فایده است. دور من یکی را خط بکشید. زهری دارم که بی‌درد می‌کُشد. سرباز که بودم گرفتمش و از آن موقع هم نگهش داشته‌ام.

کازوکو، تو زیبا و باهوشی. من همیشه به داشتنِ مادر و خواهری به این زیبایی افتخار کرده‌ام. از تو خیالم راحت است. من حتی صلاحیت نگرانی هم ندارم. فقط می‌توانم از سرِ شرم سرخ شوم؛ مثل جیب‌بری که با طرفش همدردی می‌کند. مطمئن‌ام ازدواج می‌کنی، بچه‌دار می‌شوی، و با همسرت هم خوب تا می‌کنی.

کازوکو، من رازی در دل دارم. خیلی وقت است. حتی در میدان جنگ هم که بودم در خود فرو می‌رفتم و به او فکر می‌کردم. نمی‌توانم بگویم چند بار از خواب پریده‌ام و دیده‌ام بالشتم خیس است. هیچ‌گاه نمی‌توانم نامش را پیش کسی بازگو کنم ولی دست‌کم خواستم تو، خواهرم، حالا که دارم می‌میرم همه چیز را درباره‌اش بدانی. ولی تازه فهمیده‌ام آنقدر می‌ترسم که جرئت به‌زبان‌آوردنِ نامش را هم ندارم.

با این حال حس می‌کنم اگر ناگفته‌راز جهان را ترک کنم و در سینه نگهش دارم، وقتی جسدم سوزانده می‌شود دلم نمی‌سوزد و بوی نا می‌گیرد. این فکر آنقدر مرا درگیر خودش کرده که باید برای تو، و فقط خودت بازگویش کنم. ولی آنقدرها هم بی‌پرده نمی‌گویم. انگار دارم داستانی عجیب‌وغریب برایت بازگو می‌کنم. و با این که نامش را داستان گذاشته‌ام باور دارم می‌فهمی از که صحبت می‌کنم. جنبهٔ داستانی‌اش آنقدر کم است که پشت پردهٔ نازکِ شخصیت‌های ساختگی پنهانش می‌کنم.

می‌شناسی‌اش؟ فرض را بر این می‌گذاریم که او را می‌شناسی، گرچه شاید تا حالا ندیده باشی‌اش. کمی از تو بزرگ‌تر است. چشمانش چشمانِ اصیل ژاپنی‌ست: شکل بادام. همیشه هم موهایش را، که هیچ‌گاه موجدار نبوده، به پیروی از سنت‌های کهن محکم پشت سرش می‌بندد. لباس‌هایش کهنه و نخ‌نما ولی پاک و مرتب است. سر تا پا با دیگران فرق می‌کند. او همسر نقاش میانسالی‌ست که برای سبک نوی نگاره‌هایی که پشت‌سرِ هم پس از جنگ کشیده، آوازهٔ زیادی به هم زده است. روحیهٔ نقاش توفانی و روی‌هم‌رفته هرزه‌مآب است. اما همسرش همواره با لبخندِ نجیبی بر لب وانمود می‌کند رفتار مردش آزارش نمی‌دهد.

ایستادم. «دیگر باید بروم.»

او هم برخاست و بی هیچ نشانه‌ای از خجالت به کنارم آمد. با نگاه به صورتم پرسید: «چرا؟» صدایش زنگ همیشگی‌اش را داشت. سرش را کمی کج کرد؛ انگار که به‌راستی شک داشته باشد. راست در چشمانم خیره شد. در چشمانش نه بداندیشی جایی داشت و نه تظاهر. در حالت عادی اگر چشمم به چشمش می‌افتاد از شرم و دستپاچگی نگاهم را می‌دزدیدم، ولی آن بار ذره‌ای شرم در من نبود. شصت ثانیه یا بیشتر، در فاصلهٔ نیم‌متری به چشمانش خیره بودم. بی‌اندازه احساس شادمانی می‌کردم. آخر سر با لبخندی گفتم: «آخه...»

کمی غمگین شد و گفت: «زود برمی‌گرده.»

همهٔ مفهومِ بی‌ریایی می‌تواند تنها در همین نگاه خلاصه شود. البته این واژه به گردِ زیبایی آن نگاه هم نمی‌رسد. بیشتر شبیه فضیلت‌هایی‌ست که بوی کتاب اخلاق می‌دهند.

«دوباره میام.»

«بیا.»

گفتگویمان از آغاز تا پایان بی‌اهمیت بود. یک بعدازظهر تابستانی به خانهٔ نقاش دعوت شدم. خودش بیرون بود، ولی انتظار می‌رفت هر آن بازگردد. همسرش پیشنهاد کرد منتظر بمانم. نیم‌ساعتِ تمام به مجله‌ها نگاه انداختم. وقتی نشانه‌ای از بازگشتش ندیدم، برخاستم و بیرون آمدم. همهٔ ماجرای آن روز هم همین بود، ولی مرا به‌شدت دلبستهٔ حالت آن روز چشمانش کرد.

حتی می‌شد او را اشراف‌زاده نامید. راحت می‌توانم بگویم جز مامان، هیچ‌کدام از نجیب‌زادگانی که ما باهاشان سر و کار داریم دارای آن بازتابِ بی‌حصارِ بی‌ریایی نیستند.

بار دیگرعصری زمستانی بود که به نیمرخ او برخوردم. از صبح همان روز با نقاش در حال مست‌کردن و به آدم‌های به‌اصطلاح فرهنگی ژاپن لیچار بار کردن بودیم. از خنده ریسه می‌رفتیم. طرف دراز کشید و هیچی نشده صدای خر و پفش بلند شد. من هم همین که رواندازی رویم افتاد کم‌کم داشتم می‌رفتم توی چرت. لای چشمانم را باز کردم و دیدم او دخترش را در آغوش گرفته و زیر آسمان آبی و بی‌ابر توکیو، در عصری زمستانی آرام کنار پنجره نشسته. نیمرخش با خطوط پیرامونِ چهره‌اش که چون برقِ نگاره‌ای از زمان رنسانس روشن بود، در آبی بی‌کران آسمان شناور بود. هیچ ناز و کرشمه‌ای در مهری که وادارش می‌کرد روی من پتویی بکشد نبود. آیا انسانیت نباید دوباره برای استفاده در چنین مواقعی رواج پیدا کند؟ از بخش بزرگی از کاری که می‌کرد آگاه نبود. جزیی از رفتار عاطفی‌اش با دیگران محسوب می‌شد. حالا او با سکونی که مخصوص تابلوهای نقاشی‌ست به آسمان دوردست خیره شده بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم. حس کردم موجی از عشق و اشتیاق از برم گذشت. اشک‌ها به هر قیمتی شده راهشان را از میان پلک‌هایم بازکردند. روانداز را روی سرم کشیدم.

کازوکو، اول‌ها به خانهٔ نقاش می‌رفتم چون مستِ شیوهٔ منحصربه‌فرد و شورِ دیوانه‌وار پسِ تابلوهایش بودم. ولی نزدیک‌تر که شدیم، بی‌فرهنگی، بی‌مسئولیتی و پلشتی‌اش سرخورده‌ام کرد. به همان نسبت غرقِ زیبایی زنش شده بودم. نه، بیشتر شبیه آن بود که عاشق آدمی با مهری راستین شده بودم. بعد از آن تنها برای آن‌که نگاهی سرسری به همسرش بیندازم به خانه‌اش می‌رفتم.

به این نتیجه رسیده‌ام که اگر اندک اصالتی در آثار او باشد از صدقه‌سری روح لطیفِ همسرش است.

آن نقاش... الان چیزی را که در دلم هست می‌گویم... تاجرِ زیرکی‌ست با گنجایش بالای عرق‌خوری و هرزگی. برای خوش‌گذرانی‌اش که پول‌لازم می‌شود، تابلویی ماست‌مالی می‌کند و آن را با پزِ آرتیستی و استفاده از طبع زمانه به قیمت بالایی می‌فروشد. تنها دارایی‌اش بی‌حیایی گدامنشانه، اعتمادبه‌نفسی مسخره و توان بالایش در تجارت است.

می‌شود گفت هیچ درکی از آثار دیگر نقاشان، چه ژاپنی و چه خارجی، ندارد و من چشمم آب نمی‌خورد که از نقش‌های خودش هم سردربیاورد. تنها چیزی که روشن است: وقتی پای فشار مالی

در میان باشد دیوانه‌وار رنگ را به بوم شتک می‌زند.

ظاهراً از تابلوهای به‌دردنخوری که می‌کشد نه شرمی دارد نه واهمه‌ای. تازه باد هم به غبغبش می‌اندازد. و چون از آن آدم‌هایی‌ست که خودشان هم نمی‌دانند چه کار دارند می‌کنند، هیچ‌کس از او انتظار ندارد که کار کسی دیگر را تمجید کند. تازه، کارش فقط عیب‌جویی از دیگران است.

به بیان دیگر، با این که خیلی دوست دارد در مورد دردهایی که در زندگی روبه‌زوالش می‌کشد یاوه‌سرایی کند، پرواضح است که چلغوزِ دهاتی‌ای بیش نیست که پیش خود گفته برای تحقق رویاهایش باید به شهر برود، و این میزان موفقیت را در خواب هم نمی‌دیده. برای همین آنقدر غرورش باد کرده که حالا پشت هم دارد عشق و حال می‌کند.

یک بار بهش گفتم: «وقتی دوستام بیرون‌ان و خوش می‌گذرونن پیش خودم می‌گم هیچ کاری از دستم برنمیاد و این باعث ترس و خجالتم می‌شه. برای همینه که وقتی یه ذره هم حوصلهٔ بیرون‌رفتن ندارم، باز با اونا بُر می‌خورم.»

و او پاسخ داد: «چی؟! فکر کنم این که می‌گن سرشت اشرافی همین باشه. حالم رو به‌هم می‌زنن. وقتی می‌بینم یه مشت بچه مزلف نشسته‌ان خوش می‌گذرونن، به خودم می‌گم چی ازم کم می‌شه اگه قاطی اونا نباشم. بعد با کله می‌پرم بین‌شون.»

پاسخش آنقدر آبکی بود که از تهِ دل ازش بیزار شدم. هیچ رنجی پشت عیاشی‌اش نبود. برعکس، جای افتخار را هم در هرزگی‌هایش باز می‌کرد. یک خرفتِ خوش‌گذرانِ اصیل.

خیلی چیزهای ناپسندِ دیگری هم هست که از این آرتیست به تو بگویم، ولی روی‌هم‌رفته او به تو دخلی ندارد. تازه، حالا که دمِ مرگ‌ام به یاد دوستی دیرینه‌مان می‌افتم و نسبت به آن به‌قدری حس نوستالژیک دارم که دوست دارم پیش از مرگ بار دیگر با او گلویی تر کنم. از او بیزار نیستم. او ویژگی‌های ستایش‌برانگیز هم دارد و نباید دیگر پشت سرش صحبت کنم.

فقط می‌خواهم بدانی چه اندازه برایم دشوار بود هدردادنِ وقتم در اشتیاقی بی‌ثمر برای همسرش. فقط همین. ولی حالا که باخبر شده‌ای، هیچ نیازی نیست خودت را نخود هر آش کنی و برای به‌رسمیت‌شناساندنِ عشقی که برادرت در دل داشت یا هر چیز دیگری از این دست، عالم و آدم را باخبر کنی. همین که خودت می‌دانی و آنقدر بامروت هستی که زیر زبان زمزمه کنی «پس برای این بود؟» برای من کافی‌ست. در ضمن برای از قلم نیفتادنِ امیدی دیگر، این‌که اعتراف‌نامهٔ ننگین من

توانست دست‌کم تو را، اگر خودت داری می‌خوانی، از درد و رنجی که به دوش می‌کشیدم بهتر آگاه کند جای خرسندی بسیار دارد.

یک بار در خواب دیدم دست در دست هم‌ایم و درجا فهمیدم که از خیلی پیش از این به من دل بسته. حتی بعدش که از خواب بیدار شدم هنوز گرمای انگشتانش را کف دستم حس می‌کردم. به خودم گفتم دیگر باید از این قضیه دست بکشم و تمامش کنم. از ترس جنبهٔ اخلاقی‌اش نبود، بلکه آن آرتیستِ نیمه‌دیوانه، نه، آن مجنونِ بالقوه بود که مرا می‌ترساند. همین که خواستم فراموشش کنم تصمیم گرفتم زبانه‌های آتش سینه‌ام را به‌سوی هدف دیگری هدایت کنم. بی‌پروا در وحشی‌ترین مجالس بی‌بندوباری با همه نوع زنی می‌خوابیدم. هرکدامشان که دم دست بودند. آنقدر بد و بیدادگرانه که حتی یک شب به چشم آرتیسته هم خوش نیامد.

می‌خواستم هر طور شده خودم را از سحرِ همسرش برهانم. فراموشش کنم. همه چیز را تمام کنم. ولی فایده‌ای نداشت. این‌طور که به نظر می‌آید از آن دسته مردهایی هستم که در جا تنها یک زن را دوست می‌دارند. می‌توانم با صراحت بگویم حتی یک بار هم نشد که میان دوست‌های خانمم کسی به زیبایی یا دلربایی او پیدا کنم.

کازوکو، دوست دارم یک بار پیش از مرگ نام او را بیاورم: سوگا. نامش سوگاست.

دیروز رقاصی را به اینجا آوردم. زنی با پخمگی بی‌کران که هیچ حسی نسبت به او نداشتم. وقتی رسیدم خانه فکرش را هم نمی‌کردم که قرار است فردایش بمیرم. راستش حسی قوی به من می‌گفت چیز زیادی از عمرم باقی نیست. دلیلِ آوردن دختره این بود که از من خواهش کرد به سفر ببرمش، و من هم آنقدر از ولگردی در توکیو مانده بودم که به خودم گفتم بد نیست یکی دو روز اینجا با آن دخترِ پخمه استراحت کنم. می‌دانستم که به چشم تو کار زشتی می‌آید ولی به هر صورت آمدیم. وقتی از اینجا روانهٔ خانهٔ دوستت در توکیو شدی فکری به سرم زد: اگر قرار است خودم را بکشم، الان وقتش است.

همیشه دوست داشتم در اتاقم در خانهٔ نیشیکاتا بمیرم. یک جورهایی هم از خودکشی جلوی چشم دیگران و این‌که مشتی اراذل و اوباش جنازه‌ام را جمع‌وجور کنند حالم به هم می‌خورد. ولی خانهٔ خیابانِ نیشیکاتا هم به دست کسِ دیگری افتاد و من به این نتیجه رسیدم که چاره‌ای جز مرگ در این خانهٔ روستایی ندارم. با این حال وقتی فکر کردم اولین کسی که جنازه‌ام را پیدا می‌کند تویی، دودل شدم و نتوانستم عملی‌اش کنم.

اکنون همه‌چیز مهیاست. تو اینجا نیستی و این رقاص کودن اولین کسی خواهد بود که از خودکشی‌ام باخبر می‌شود.

دیشب با هم لیی تر کردیم و او را به تختِ اتاق‌فرنگی بردم. رخت‌خواب خودم را در طبقهٔ زیرین، در جایی که مامان مرد پهن و شروع به نوشتن این شرح حالِ رنجور کردم.

کازوکو، امید در من جایی ندارد. بدرود.

تحلیل آخر اینکه مرگ من از نوع طبیعی‌ست. آدم که نمی‌تواند تنها برای اصول اخلاقی زندگی کند. من هیچ درخواستی از تو ندارم، که البته این خود مایهٔ شرم است. آن کیمونوی کنفی مادر را که برای تابستان آینده‌ام کوتاهش کرده بودی یادت هست؟ لطفاً آن را در تابوتم بگذار. می‌خواهم آن را بپوشم.

سپیده‌دم نزدیک است. خیلی مایهٔ رنجشت شده‌ام.

بدرود.

مستی شبِ گذشته‌ام به کل پریده. هشیار خواهم مرد.

یک بار دیگر بدرود.

کازوکو، آسمان هم که به زمین بیاید، باز یک نجیب‌زاده‌ام.

بخش هشت: قربانیان

خواب‌های هولناک.

همه دارند از پیشم می‌روند. پس از مرگ نائوجی ترتیب همهٔ امور را دادم. یک ماه در خانهٔ روستایی تنها زندگی کردم.

پس از آن، با حس پوچی، شاید واپسین نامه‌ام را به آقای اوهارا نوشتم.

انگار شما هم رهایم کرده‌اید. نه، انگار کم‌کم دارید از من می‌گذرید. ولی من خوشنودم. همان‌طور که می‌خواستم باردار شده‌ام. انگار همه چیزم را از دست داده‌ام؛ ولی این کوچولوی درونم مایهٔ لبخندهای تنهایی‌ام می‌شود.

هرگز نمی‌توانم به چشم خطایی شنیع یا هر چیز منفی دیگری به او نگاه کنم. به‌تازگی دریافته‌ام چرا جنگ، صلح، اجتماع، داد و ستد و سیاست در این جهان وجود دارند. گمان نکنم شما بدانید. برای همین است که همیشه ناراحت‌اید. به شما می‌گویم چرا: چون مادران بچه‌های زنده می‌زایند.

ابتدا روی منش و یا حس مسئولیت‌پذیری شما حسابی باز نکرده بودم. تنها به یک چیز می‌اندیشیدم: دستیابی به عشق راستینم. اکنون که به خواسته‌ام رسیده‌ام درونم همچون سکونِ مردابی در دلِ جنگل است.

به گمانم پیروز شده‌ام. حتی اگر مریم هم بچه‌ای را که مال شوهرش نباشد بزاید، اگر به خود ببالد مادری مینویی می‌شود.

اخلاقیات پیشین را با وجدانی آسوده کنار گذاشته‌ام و پیامدش خرسندی داشتنِ بچه‌ای خوب و تندرست است.

احتمال می‌دهم پس از آخرین دیدارمان دنبالهٔ همان سرازیری زندگی (یا زوال؛ نامش را هرچه می‌خواهید بگذارید.) را گرفته و به میخواری با زنان و مردان با ترجیع‌بندِ «گیوتین، گیوتین، شوشوشو...» ادامه داده باشید. اصلاً نمی‌گویم که دست از این شیوهٔ زندگی بردارید. هرچه باشد این از آخرین دست‌وپازدن‌های شماست.

دیگر میل گفتنِ چیزهایی مثل «از الکل دست بکشین. فکر سلامتی‌تون باشین. به زندگی امیدوار باشین. به پیشهٔ باشکوهتون ادامه بدین.» و یا دیگر احکام ریاکارانه را ندارم. چون باور دارم شما سپاس و قدردانی آیندگان را بیشتر بابت فسق و فجورتان به دست می‌آورید تا پیشهٔ با شکوهتان.

قربانیان. قربانیان دورهٔ در حال گذارِ اخلاقیات، که بی‌شک هر دوی ما جزوشان به حساب می‌آییم.
انقلاب رخ خواهد داد ولی اخلاقیاتِ پیشین دست‌نخورده در جهان خواهند ماند و سد راهمان خواهند شد. هرچقدر هم که موج‌های سطح دریا بخروشند، آب‌های زیرین آن‌ها، به دور از هیاهوی انقلاب، بی‌حرکت دراز کشیده‌اند. بیدارند اما خود را به خواب زده‌اند.

ولی گمان می‌کنم در نبردِ نخست هرچقدر هم که کم، توانستم اخلاقیات پیشین را پس بزنم و بر آن‌ام در کارزارِ دوم و سوم، دوش‌به‌دوش کودکی که به دنیا می‌آید بجنگم.

زادن و بزرگ‌کردن بچه‌ای از مردی که دوست می‌دارم، سرانجامِ انقلابِ اخلاقی من خواهد بود.
اگر هم مرا از یاد ببرید و یا زندگی‌تان را در راه الکل نیست و نابود کنید، همچنان باور دارم به لطف دستاوردِ انقلابم می‌توانم سالم به زندگی ادامه بدهم.

چندی پیش کسی ریز به ریز برایم از بی‌ارزشی شخصیت شما گفت. در هر صورت این شما بودید که به من قدرت دادید. شما بودید که رنگین‌کمان انقلاب را در دلم کاشتید. شما بودید که به زندگی‌ام هدف بخشیدید.

حرام‌زاده و مادرش.
ما در کشمکشی ابدی با اخلاقیاتِ کهنه خواهیم زیست. همچون خورشید.
خواهش می‌کنم شما هم تلاش کنید به جنگ ادامه دهید.
تا انقلاب خیلی مانده است. انقلاب به قربانیانِ باارزش و نگون‌بختِ بیشتری نیاز دارد.
در دنیای کنونی زیباترین حالت قربانی‌بودن است.
قربانی کوچک دیگری هم در راه است.
آقای اوهارا، من دیگر هیچ دوست ندارم از شما چیزی بخواهم، ولی از طرف این قربانی کوچک باید رضایت شما را دربارهٔ چیزی جویا شوم.

از همسرتان خواهش دارم بچهٔ مرا، حتی شده یک بار، در آغوش بگیرد. و بگذارید به او بگویم که این بچهٔ نائوجی‌ست که پنهانی از زنی داشته.

چرا باید این کار را بکنم؟ این چیزی است که نمی‌توانم به کسی بگویم. نه، حتی خودم هم مطمئن نیستم چرا باید این کار را بکنم. ولی دلواپسِ این موضوع‌ام و امیدوارم این کار را برای من بکنید. خواهش می‌کنم به خاطر نائوجی، آن قربانی کوچک، این کار را بکنید.

از دست من رنجیدید؟ اگر خشمگین شده‌اید مرا تاب بیاورید. فکر کنید این توهین از طرف زنی بی‌کس و کار است که دارد از یاد می‌رود. خواهش می‌کنم. لطفاً این اجازه را بدهید.

به ب.م

بذله‌گوی من

(nbookcity.com) شهر کتاب

یادداشت‌ها

[←۱]

□ هاشی: چوب غذاخوری ژاپنی

[←۲]

□ noh: نوعی تآتر سنتی ژاپنی‌ست که پیشینه‌اش به سدهٔ چهاردهم میلادی باز می‌گردد و در آن بازیگران بیشتر با نقابی بر چهره قطعه‌های نمایشی را همراه با موسیقی نوازندگان اجرا می‌کرده‌اند.

[←۳]

mein Chow □□: نوعی غذای سنتی چینی

[←۴]

□□□□ داستان گِنجی: یکی از رمان‌های ژاپنی نوشته‌شده در سدهٔ یازدهم میلادی است. این داستان نخستین رمانی‌ست که به زبان ژاپنی نوشته شده و گویا نویسنده‌اش زنی به نام موراساکی شیکیبو بوده است. گاهی از آن به‌عنوان نخستین رمان جهان نیز یاد می‌شود.

[←۵]

Diary Sarashina The: یکی از کتاب‌های کلاسیکِ مربوط به آخرین دورهٔ تاریخ باستانی ژاپن.

[←۶]

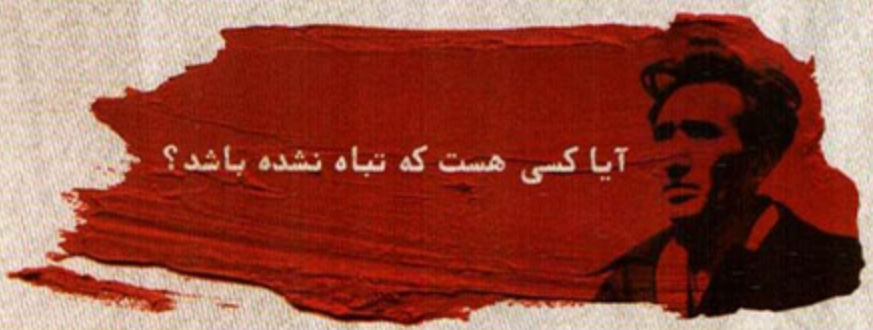
□□□□/□□□□□ واژه‌ای عبری‌ست برای بیانِ جهانِ زیرین و سرزمینِ تاریکی.

[←۷]

Utrillo Maurice: نقاش فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۵۵)

[←۸]

□□ Obi: گرهٔ حمایلِ کیمونو



طرح جلد: سارا صفی

ISBN 978-622-99027-8-3
9 786229 902783
سی و دو هزار تومان